آستان قدس

کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد آستان قدس رضوی

نام کتاب مجرمان

مؤلف متن .... محشی ....

شارح .... مترجم ....

چاپ سنگی تبریز

تاریخ تحریر ۱۳۸۴ ش نوع خط نستعلیق تعداد سطر ....

موضوع تاریخ - افسانه زبان فارسی عدد اوراق ....

طول .... عرض .... شمارهٔ عمومی ۳۴۲۱۲

وقفی / خریداری آستان قدس رضوی ارثاً اسحاقی

تاریخ وقف آبان ۱۳۸۰ نام کاتب ....

ملاحظات ....

کتابخانه آستان قدس مشهد
شماره ثبت ۲۴۰۸۳۹
تاریخ [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

اما راویان اخبار چنین روایت کرده اند که طالع مراد را پسری بود که نام او قهرمان بود و سه ساله بود
جهانگیری از چین و پیدا طالع مراد برادری داشت که او را اهراسب میگفتند و بسیار شجاعت
داشت او را پسری بود قهطران قهرمان سه ساله بود قهطران هفت ساله اند و شهزاده از میان
حرم بیرون آمدند و در میان باغچه تماشا میکردند که دیوان صحبت فکر کرده خود را بشاهزادگان رسانیدند
قهطران بزرگتر بود دیوانرا که دید رو بگریز نهاده خود را بحرم رسانید و قهرمان کوچکتر بود دیگرا
دیوان او را گرفته بدر بردند بدریای محیط در دامن کوه قاف بصحرای اهیهاتیه رسانیدند و در میان
غاک نگاه داشتند و لباسهای نرم باو پوشانیدند تا بزرگ شود فکر ایشان آن بود که او را پرورش
میدهند بتعصب ایشان خواهد کشید او را سپهسالار خود نمایند و بجنگ آدمیان آورند و دائم خوان
کشیدند و سعی نمودند تا قهرمان بزرگ شود تا سیزده سال دیو او را تعلیم میداد و طریق سواری و شکار کردن
بیاموختند و آنچه شاهزاده را بکار آید یاد قهرمان میدادند تا اینکه صلابت او را هر کس نظر
کردی خوف برداشتی و نعره او تا دو فرسنگ رفتی که هر کس شنیدی زهره او آب شدی اما راوی
گوید که چون اهل حرم طالع مراد قهرمان را نیافتند و قهطران از دست دیوان گریخته و حالات را
از برای پدر و مادر بیان کرد ایشان یقین کردند که دیوان او را بردند و طهمورث از این سخن بسیار دلگیر

شدند

شد جمعی دیوان در اطاعت او بودند ایشانرا طلبید و در اطراف عالم فرستاد بجستجوی فرزند بعضی
میرفتند نیامدند و بعضی مایوس بر میکشتند اما یکحرم طهمورث حامله بود طهمورث از غصهٔ قهرمان بیمار
شده رحلت نمود زن آدمی زاد نیکو جمال و خوش اندام چون هراسب این بشنید بسیار خوشحال
شد و خدا را شکر کرد که این پسر یادکار برادرم میماند چون دو روز از این بگذشت فرزندی فرزند
برادرم را پیدا ورید تا به بینم او را آوردند بسیار خوشش کفت منجمان طالع او را دیدند کفتند که این ماه پاره
عالمگیر خواهد شد اما پادشاهی او بعد از برادرش پیدا شد کفتند از قرار کفته شما قهرمان زنده است
منجمان کفتند بلی در میان جماعت خدا ناشناس بزرکی دارد از وقتیکه کم شده سیزده سال بعد پیدا میشود
فرزند تو قهطران هم با قهرمان در دور هوشنکشاه نامی که از مردم سنجاقست خدمتهای لایق میکنند
و بعد از هوشنک قهرمان پادشاه میشود و بعد از قهرمان این پسر پادشاه میشود چون اهراسب این سخن را
شنید کفت از حکم خدا تجاوز نمیکنم بعد از ان منجمان کفتند طالع این پسر شیدست و در برج
آفتابست سرایت میکند به مجلس عیش و این پسر عشرتیست و همیشه جام عشرت در مجلس او میکردد
نام او را جمشید کذارید اهراسب پسندید و پادشاهی او قرار کرفت پس قهطران بسن دوازده سالکی
رسید سواری و شکار کردن و شمشیر زدن و آنچه پادشاهانرا بکار آید قهطران همه را یاد کرفت
چنان شد که کس نتوانست دست باو دریافت در هجده سالکی عمود آهن کار میفرمود و جمالی
داشت مانند آفتاب و یکی ارج قد و پهنای دو دست و میل کردن با پهنای سینه برابر میکرد چون
اهراسب اثر جهانکیری از او دید شکر خدای کرده و تره دیوان از او عاجز شدند القصه قهطران
شجاعت بسیار داشت اما مختصر کردیم چون بسن بیست سالکی رسید پدرش یکروز او را طلبید
کفت ای نور دیده بدانکه عمر من باخر رسید امید من در زمانه توئی الحمد لله خدایتعالی همچو فرزندی کرامت
کرده است ابر تو باد از من چند نصیحت بهلوانی از خود مکنی و با دوستان خدا دوستی و با دشمنان او دشمنی باید
بکنی هر کس لیاقت خدمت دارد خدمت او کن و سرکشی مکن که بهلوانی بهتر از پادشاهیست پادشاهی
بشمشیر پادشاهی میکنند و سرکشی با خدا اپرن مکن چون این وصیتها با فرزندان خود کرده هم

شاهی سا
ان
در آن

در آن روز یکی رحلت کرد اکابر و اشراف همه جمع گشتند که تاج شاهی بر سر قهطران نهند قبول نکرد و گفت پدرم
سفارش کرده است که رخت پهلوانی از خود نکنم و منجمان خبر دادند که بعد از پدرم هوشنگ شاه
نام در اینجا قرار گیرد و مردم سنجاق باشد پیشتر از انکه او بپاید ما او را طلب نمائیم و پادشاهی خود قبول کنیم چون
اینسخن را گفت بزرگان فارس تمام پسندیدند و نامه باو نوشتند باین مضمون که ای شهریار دوران و
ای پادشاه عالیمکان بدانکه مردم فارس بعد از طهمورث با هراسب مانده بود در رحمت ایزدی پیوست
و کسیکه با نسب و تاج باشد قهطران بن هراسب است و در فارس بهتر از و کسی نیست و او شوق شما را
دارد چون نامه بشما رسد باید که دست بر سینه ما نهید نامه تمام شد همه مهر کردند با پیشکشهای پاکیزه دادند
شاه رسولانرا طلب نمود حاضر شدند بعد از ان نامه را بیرون آوردند و بشاه دادند شاه فرمود نامه را
خواندند چون بمضمون نامه مطلع شد خوشوقت گردیدند رسولانرا خلعت دادند و از پهلوانان پدرش
دستوری خواسته اجازت خواسته و با لشکر گران روانه شده بفارس رسید جمیع بزرگان با قهطران او را

استقبال کردند و نثارها کردند
و اورا پادشاه خود قرار دادند
صاحب کرم و رعیت پرور
و مرتبهٔ او را هیچ پادشاهی
نداشت چون دل نفاش رسید
قرار گرفت قهطرانرا
نوازش بی اندازه
کرد و او را
پهلوان پای تخت
خود گردانید و هوشنگ شاه همه عالم را مسخر گردید بجز هندوستان که در انجا نرفته بود و در دل
داشت که بجانب هندوستان سفری بکند و در اندیشه بود که یک بهانه بسند روی چنین روی داد کرده

که چون هوشنکشاه هفت اقلیم را بضرب شمشیر آبدار کرفت و شاهان و دلیران از دست او روی بکریز نهادند بهند رفته پادشاه هند را بدعوت خود در آورد و از ان کریختکان یکی کیوانشاه بلخ بود دختری داشت بسیار صاحبجمال که نام او را شاد خاتون نهاده بود هوشنکشاه او را بعقد خود در آورد و مرتبه او را از سایر حرمها بلند کرده بود دیکر خاور شاه سمرقندی و خسرو شاه تاری و تورانشاه چینی و هشام بن یحیی و داود شاه مصری این پادشاهان رفتند در پیش شاه هند و شکایت هوشنکشاه را کردند که از هند لشکر بر سر او بیاورند چون این خبر بهوشنک رسید کفت بهند بروم اما بهانه بهتر ازین که دشمنان ما کریخته و در پیش رای هند رفته اندیشه زانکه او بجنک ما بیاید ما بجنک او خواهیم رفت پس لعز نمود تا خبر بولایتها بردند و پادشاهانرا خبر کردند که در فلان روز حاضر باشند پس لسکر از هر جا آمدند و بفارس رسیدند و قریب دویست و پنجاه هزار پادشاه و بزرکان حاضر شدند و سپهدار لشکر بهرام پسر شهبال پری بود و قهطران پهلوان پای تخت بود القصه فرمود تا هند لشکر روانه هندوستان شوند پس از فارس مانند ملخ روانه شدند اما روایت میکنند قهرمان در وقتیکه سه ساله بود دیوان او را دزدیده بکوه قاف بردند و پرورش دادند فکر ایشان این بود که چون در میان ما بزرک شود تعصب ما خواهد کشید و ما او را پهلوان خود کنیم و بجنک آدمیزاد بریم و انتقام از آدمیزاد بستانیم با این میداو را پرورش دادند چون بهفت سالکی رسید مثل و مانند نداشت خوش قد و قامت زیبا جمال بود کسی از هیچ قدر آن نداشت که برا و نظر کند و آوازه نعره داشت که هرکاه نعره زدی دو فرسنک راه میرفت و جان از آوازه نعره آن میرفت چون بسن سیزده سالکی رسید در صحرای هیهاتیه دیوان از برای او صلاحها ساختند از الماس چندین نزه و دیوان الماس از هر جا فراهم آوردند با تیغی از برایش ترتیب دادند و آن تیغ را غمغام نام نهادند چون بشانزده سالکی رسید چنان پهلوانی شد که اژدها تاب جنک او را نداشت چون بدر قلعه رسیدی از جای بر کندی و بهر نزه دیو را دست بکشتی دادی چون پر کاه از زمین در ربودی و هیچ دیو تاب مقاومت او نیاوردی و کرزی از آهن برایش ساخته بودند و هیچکس از عهده کار بر نمی آمد و جمیع دیوان شجاعت او را تحسین میکردند و همه مطیع وی شدند و هر چند کردند با ایشان رام نشد چون بشانزده سالکی

رسید

رسیدند دیوان بجان لب آمده بودند اما چونکه دیدند آنقوم از جنس آدمی‌اند پرسیدند که چون من شما را می‌بینم شما را می‌گویند دلیل

چیست دیوان از ترس سلسله نقیه را باز گفتند چون قهرمان خود را شناخت و اسم پدرش را شنید دیوان را

گفت ای سفیر تیان اگر چنانچه مرا از جائیکه آورده‌اید برسانید کاری بکنم که یک دیو زنده نگذارم دیوان چون

دیدند که راه گریز نیست سر خدمت فرود آوردند و بهر طریق که بود جمیع الات حرب ورا برداشته در پشت

خود سوار کرده و اورا از کوه قاف تا بربع مسکون آوردند قضارا کوهی بود که اورا فرود آوردند

باین بهانه که ساعتی استراحت کند چون ساعتی پا سودند قهرمان را خواب گرفته اورا در خواب دیدند یکبار

رو بگریز نهادند قهرمان چون از خواب بیدار شد کسی را ندید و در آنجا بماند کارش این بود که روزها

سوار گردن شده شکار میکرد بعد از اکل و شرب مشغول بسیر بود اما راویان گویند که قهرمان چهل و

یک برج قدوسی و نه ارج پهنای داشت نعره اش را هر کس شنید زهره‌اش چاک شدی از قضا یکروز بشکار رفت

در وقتیکه عقب

شکار رتیاخت

برکمر کوهی رسید

عجب لشکری

علمهای نصرت

کرده اند

چون آن

تحسین کرد

دید که برکرد

سوار است

قد کشیده

ارج پهنای سینه

مردانه پوشنده

در دامن کوه

دید نمایانست

من الله پرپا

قهرمان

لشکر را دید

پس شیهه

زد بی

که هشتاد

وسی و پنج

وتاج ولباس

قهرمان نظاره

کرد گفت بروم پائین خوب سیر کنم از سر کوه فرود آمده لشکر را تماشا میکرد تا حال آدم ندیده بود
لشکر دیدند در دهنه کوه جوانی ایستاده و بر لشکر خصمانه نظر میکند شخصی پیش آمده گفت ای بیگانه
کیستی که بر سر راه چنین بیکسی لشکر ایستاده مگر از این لشکر نترسی قهرمان نعره بر کشید که حرامزاده کجا میری
تو آمدی که مرا از سر راه دور تر کردی یکدم توقف کن تا بدانی هر کس چه نشان دارد همین که این سخن را گفت
حریف اقرار نماند باز گشت و از عقب نگاه میکرد قهرمان از عقب دمردانه در تاخت و کمر او را گرفته از
روی زین در ربوده چنان بر زمین زد که خورد کرد دید پس سپاه یکبار بر او حمله کردند قهرمان چو دید
که بروی هجوم کردند خود را چون شیر گرسنه بر دشمن زد و پس و پیش لشکر را گرفت از هیبت نعره
قهرمان لشکر بهم ریختند یکی با قهرمان گفت ای پهلوان این قوت و صلابت که تو داری روا باشد که با لشکر
هوشنگ شاه جنگ کنی

و یا همچو بهرام جلی نبرد کنی
خود را بشناس که مینا شنیده
قهرمان گفت تا زر و تا جنگ مرا
ندارد بهرام چه کس باشد و هوشنگ
کیست این بگفت و حمله آورد
بخنجر کردن سوار نامی را
بیک شمشیر تقل زنان آمدن
بود غوغا را شنید و بهرام در حالت
دید سواری تاخت گفت چه
که میرسد که بیک سکینه و بکوه
کارش را تمام
کنم بهرام قهرمان را دید یکدم ایستاده بتماشای قد و قامت و جنگ او میکرد هر کرا گرز میزد با زمین پست
میکرد و هر کرا شمشیر میزد چون خیار تر بدو نیم مینمود القصه چون آتش سوزان در لشکر افتاده بود

بود چون بهرام چنان دید مستغرق آلات حرب کردیده نیزه بدست و سپر بر پشت و بکردن سوار
شده در عرصه تاختن و در برابر قهرمان آمد قهرمانرا چون چشم بر بهرام افتاد دید شخصی هیبت دارش قد
کشیده و از فرق سر تا ناخن با غرق آهن و فولاد کشته چون قهرمان بهرامرا با آن شوکت دید کرز را ار
از صدر زین در ربوده بهرام حمله برده بهرام سپر در سر کشیده خودرا محافظت کرد چنان بر قبه
سپر بهرام زد که آواز آنرا همه لشکر شنیدند و آتش از چشم او بلند کردید بهرام بر ضرب دست
قهرمان آفرین کرد بهرام نیز عمود خارا شکاف را از قربوس زین در ربود و بر فرق قهرمان حواله نمود
قهرمان سپر بر سر کشیده او نیز چنان کرزی بر قبه سپر قهرمان زد که از آن خرمن خرمن آتش بکهکشان
فلک رفته قهرمان آنچنان کرزی از دست کسی نخورده بود تا بهرام بگذشت قهرمان نیز ضربی
نیز ضربی به بهرام زد بهرام نیز از خود رد کرد تا آن دو اژدها در جنگ بودند که این خبر بگوش هوشنگ
رسید که ای پادشاه در دهنهٔ دربند جوانی ایستاده هشتاد هزار سوار بهرام را بر هم زده و هشتاد
کردن سوار را انداخته حالا بهرام در جنگ است اگر همت شاه نباشد لشکر از دست میرود عجب
بلائی پیدا شده هوشنگ شاه این سخن شنید گفت طرفه که تن واحد در برابر همه این لشکر باید دیرا
کند با چون بهرامی و از خشم من نترسد و این شجاعت نماید خیلی کس است که از دم چون بهرامی که در میان
ایشان است گریختن نباید اینچنین کاری بکند از این شخص غافل نباید شد سرداران و بزرگان پیش آمده
گفتند که رخصت ده برویم هر گاه اشکبوس دیو باشد او را بقید در آوریم شاه ایشانرا رخصت
داده زبردستان مثل قراخان و هژبر پیل دندان و سهراب نیزه دار و بهرام سنگ انداز دارا
خونخوار و سام کزیده سوار و سرداران که در آن روز حساب نداشت در روز مصاف هر یک بلا
ناگهان بودند همه روانه دربند کردیدند قحطان بن بهراسب آنشور را دید بشاه گفت که ای شاه هر چه
از دست شما بر میاید و ما نیز با شما برویم ببینیم این کار چیست آنگاه فرمود که از برای قحطان جبه
و جوشن آوردند قحطان جوشن در بر خود کرده و خود بر سر کشید و نیزه بدست گرفته فرمود
تا مرکب آوردند تا چون مرکبی بر یه زر زین در آورد که هیچ دیده ندیده بود و پا در رکاب کرده عمود

در قربوس زین نبد کرده و مرکب از جا برانگیخته پهلوانان از یمین و یسار روانه شدند چون آنجا رسیدند
دیدند لشکر ایستاده و در میان ایشان درخشنده طلعتی با چهل رشش قد چو نصوبر ایستاده با بهرام
در جنگ است قهرمان که چنان دید بغیرت آمده رعدآسا نعره برکشید و چو نشیر گرسنه کرکدنر از در
بغل بهرام برانگیخته چنگال در کمر او زده قوت کرده او را در ربود بر سر چنگ گرفته بدور سر بگردانید
و چنان بر زمین زد که از فرق سر تا پاشنه پا بر زمین نقش بست چون بهرام بر زمین افتاد قهرمان
دست بشمشیر کرد که کار او را بسازد که سهراب نیزه دار یک بر سپاه زد که ای سپاه ایستاده اید
که بهرام را بکشند یکبار جمیع لشکر هجوم آوردند و نکذاشتند آسیبی به بهرام برسد القصه بهرام را
از قید بیرون بردند قهرمان چون سپاه را دید دست از بهرام برداشته و حمله بر سپاه کرد
و بکش بکش در انداخت سهراب که چنان دید دست بعمود کرده بر گردن زد و عمود را
حواله قهرمان کرد قهرمان عمود را از خود رد کرده دست کرده کمربند سهراب را گرفت و از زین در ربود
بر سر دست بلند کرد چنان حواله بر سر نامداران کرد که چند نامدار دیگر با مرکب بر سر یکدیگر
غلطیدند سهراب اگرچه نمرد اما مرگ را در پیش چشم خود بدید چند نفر دیگر را یکضرب انداخت
و هیچکس با او مقابل نشد شاه و همه سپاه گفتند آیا چاره این چیست چون هوشنگ چنان دید
در غضب شد و خواست خود بمیدان رود که قهطران عنان مرکب شاه را گرفت گفت
ایشاه از این جوان غافل نباید بود که او سروریست که هیچکس را در نظر نمی‌آورد اگر رخصت دهی
بنده بروم و ببینم چه باید کرد این بگفت و مرکب در میدان تاخته در برابر قهرمان آمد و بعالی
خود سلام کرد قهرمان که قهطران را دید پسندید و قهطران که شکل و شمایل قهرمان را دید آثار پهلوانی
و پادشاهی از جبین وی مشاهده نمود اما با قهطران محبت زیادی پیدا کرد قهطران با وی گفت ای جوان
تو کیستی چرا اینقدر تجاوز میکنی که آخر پشیمان شوی و با چنین عسکر عظیم که هوشنگشاه دارد از
تو چه بر میاید کسانی هستند که دیوان کوه قاف را شکار میکنند و چون تو تنهائی درین هنگامه چه خواهی
کرد بیا تا ترا بخدمت شاه برم و سرکشی را ترک کن قهرمان گفت ای پیر در من سخن کسی نیادم

نیامدم که بسخن کسی بروم مراد من آنست که این زمین را از خون آدم جوی روان کنم قهطران دید
که دست بر نمیدارد پیش خود گفت این را گوشمالی باید داد دست بر عمود از قرپوس زین بیرون
آورده گفت خاطر باش که عقل ترا زایل کنم پس چون بلای ناگهان گرز گران را حواله سر قهرمان
کرد قهرمان خود را محافظت نموده از روی قوت چنان عمودی بر سر قهرمان زد که استخوانهای
او بجنبش در آمد و صدای او بفلک رسید و آتش خرمن خرمن از سپر او فرو ریخت اما خم در بازوی
او نیامد و از دل آفرین کرد و رفت که حرکت کند قهطران عمود دوم را بر فرق او زد که نزدیک بود
عقلش زایل شود اما خم در بازوی او نیامد و از دل مرحبا گفت باز ستیم اینچنان گرزی بر سر او زد که اگر
برکوه میزد نرم میشد قهطران با مرکب بدان سر میدان رفت و شاه گرانقدر بدست دید تحسین کرد و گفت
قهطران غنیم یافته است اما چون نوبت بقهرمان رسید دست برده عمود سنگ را بلند ساخت
در بالا کردن راست ایستاد قهطران چشم بر عمود قهرمان افتاده دست برده سپر را در ربود در زیر
سپر پنهان شد قهرمان نعره از دل برکشید که همه سرداران و دلاوران واهمه کردند پس چنان گرزی
بر سر قهطران زد که گویا قیامت بر سر او برخاست هنوز از جای خود حرکت نکرده بود که قهرمان
عمود دوم را فرو کوفت که دست و پای مرکب او بزمین فرو رفت چون قهرمان برخاست گرز دیگر
زند امید از جان خود بریده توکل بر خدای کرد قهرمان عمودی دیگر بر فرق او زد که اگر برکوه خارا زدی
خاک کردی آن گرز را نیز از خود رد کرد القصه آن دو دلاور گرز بر یکدیگر میزدند قهرمان کرگدن را بجولان
در آورده بجانب لشکر راند چون نزدیک شاه رسید سلام داد جواب باز دادند قهطران نیز از
میان گرد بیرون آمد لشکر او را دیدند شکر کردند قهرمان باز بر سر قهطران راند و از روز تا شام
جنگ کرده قهرمان کمر قهطران گرفت خواست برباید که شاه یکبار دست بشمشیر کرده اسب
تاخت که لشکر رو بجانب قهرمان کردند قهرمان که لشکر را دید دست از قهطران برداشت اول ابو القاسم
خادم را بیک ضرب بزمین پست بعد از آن پهلوانان دیگر را بقتل رسانید در میان لشکر آمده
از کشته پشته میساخت شاه فرمود تا صبح جنگ کنند قهرمان دست نکشید و لشکر هر چند کرد

او را مانده کنند میسر نشد ساعت بساعت دلیرتر میشد هرچند دلیران بودند همه ناتوان شدند
تا وقتیکه خورشید زرتار سر از کنبد دوار نمودار کردد و آفتاب عالمتاب سر از چرخ دولاب برآورد
و عالم را منور کردانید القصه از روز تا شام جنگ کردند روز دیگر قهرمان را نفس سست شده از سنان
لشکر یک سمت رفته بر نیزه خود تکیه داده بایستاد و از کرسنکی ملک آمده و کرکدن را بجانب کوه شدند
راند شب هم تاریک شده بود و لشکر بسراپرده خود آمده سفره انداخته طعام خوردند چون فارغ
هوشنگشاه سر برداشت و رو بجانب سرداران کرده کفت ای دلاوران در هیچ سرا هندوستان
عجب بلای کیر آمدیم یکسوار شها پایه هفتصد هزار لشکر ما را شکست بدهد و خود سلامت برود اینجا را
از دور و نزدیک بشنوند ما را چه کویند قهطران عرض کرد ای شاه هفت اقلیم این سرور که بر سر ما
و شما آمده است پهلوان امینت که از او غافل نباید شد برخصت شما بروم شاید دلاور را نزد
شما بیاورم پس باشاره قهطران چهل سرور مسلح و مکمل شده و بر اسب سوار شدند در ره
نزد قهرمان کردیدند در آنوقت شام که بجانب کوه روانشد چون پاره راه رفت ضعف نمودار
کرسنکی بیطاقت شده از بالای کرکدن بزیر افتاد ساعتی بیهوش شد چون بهوش آمد دید در نمود
بدنش جبه و جوشن خشک شده بود برخواست آب بهم رسانیده خود را شست و شو بعد بجانب
کوه روانشد و صیدی کرده آتش افروخته و شکار را بریان کرده بخورد که ناکاه عیاران در آنجا
رسیدند قهرمان نشسته کباب میخورد قهطران کفت ای برادران بغیر از دوستی چاره دیگر نداریم
باید دوستانه پیش این جوان برویم شاید رام شود و همراه ما بخدمت شاه همه متفق شدند پیاده بیاید
قهرمان دید چهل نفر دست بسینه کرفته میآیند دانست آن سروری که در پیش است آن میباشد
که با او جنگ کرده است قهرمان و قهطران در ازل نرد محبت با هم باخته بودند قهرمان او را دیده
پیش دوید و در کنار کرفت یاران مرحبا کفتند و هر کدام را به یکجا نشانید پس قهرمان کباب
خود آورده از راه دوستی با هم تناول کردند چون فارغ شدند شکر کرده بجای خود قرار کرفتند
قهرمان یاران را عذرخواهی نمود کفت ای سروران شما چه کسید و از کدام دیار آمده اید

وبا این لشکر اراده کجا دارید قهرمان از روی ادب کفت ای پهلوان ما همه مردم ایران و توانیم پسر
پادشاه بن هلاهلان شاه ما عزم کرده ایم که دیار هند را مسخر سازیم در رفتن کذار ما باینموضع افتاد
ونصیب شد که بخدمت شما برسیم اما ای برادر ما سرزمین چون توندیده ایم کستاخی نباشد شما نیز
اصل و نسب خود را بکوئید که بسر سد وکل کلستان کیتی قهرمان کفت ای پهلوان بدانکه من ازین
دیار نیستم واکرچه اصلم ادمیزاد است اما تا انیزمان در کوه قاف در میان دیوان پرورش یافته ام و
در صحرای اسپهاقیه بوده ام بدین نزدیکی آمدیم قهطران کفت از نسل کیتی و از دیار قاف بدینجا چکونه
آمدی و شما را سبب چه بود که بکوه قاف بردند قهرمان آهی از جکر کشید و کفت ای پهلوان چون بنده

بسن سه سالکی بودم دیوان
با پدرم غرض داشتند
بشکار از پدرم فرصت
کرده مرا دزدیده بردند و پرورش دادند بخیال آنکه چون در میان ایشان بزرک شوم تعصبا نشان
نموده اشعامشان از آدمیزاد خواهم کشید چون بنده امیمعنی دریافتم و حال پرسیدم ماجرائی که رفته
بود با من کفتند کفتم هرکاه مرا با پدر زاد بر دید فبها والا از شما یکتن زنده نمیکذارم دیوان از من ترسیده
مرا با اسلحه جنک وکرکدن برداشته بدینجا رسانیدند من در خواب شدم که اندک آسایم و با زعزم
رفتن.

رفتن نمایم چون مرا در خواب دیدند پنجه از من کریخته شد و من اینجا ماندم قهطران چون اینسخن را
شنید کفت ایدلاور عجب از دل من خبر دادی تو پدر خود را میدانی چه نام داشت کفت ایقدر میدانم
که پدر من طالع مراد میکفتند و طهمورث ویونبدام قهطران چون اینسخن بشنید وصیت پدر یادش آمد
که آنچه کفت درست آمد بحساب رسیده سیزده سال داشت ای پسر تو عم منی پس این بکفت و خود را
بروی قهرمان انداخت او نیز دانست که زیرا پسر عمت روی بر روی هم نهادند و از دیدکان آب حسرت ر
ریخته شد و از شراب وصال مست شدند یاران و عیاران از اینحال خوشوقت شدند قهرمان دست
در کردن یاران کرده از شوق ایشانرا بیهوش کرد قهطران کفت ای جکرکوشه حمد خدایرا که احوال
ما و تو معلوم شد چه میشود که سخن ما را اجابت کرده قدم رنجه فرمائی تا بخدمت هوشنکشاه برویم وندانند
که تو کیستی که کفته اکر ایدلاور با ما درست آید از زبان من سلام باد برسان که لطف کرده پیش من آید
و یرا سرافراز میکنم اکنون اینور چشم شاه چشم در انتظار شا دارد بیا برویم قهرمان دست قبول بر دیده
نهاده کفت ازین بهتر چه باشد که ما را بخدمت شاه دعوت میکنی ما نیز میائیم و خدمت میکنیم
آنشب تا صباح از هر کونه سخن کفته شد چون صبح شد عیاران را بخدمت پادشاه فرستادند
که خبر بپادشاه برسانند عیاران چون برق خود را بخدمت پادشاه رسانیدند و عرض کردند مت
پادشاها تا بارکاهت از ملک پر نور باد   داد عدلت در سرای معدلت معمور باد مژده باد شمارا
که این پسر ابن عم قهطر است پسر طالع مراد قهرمان نام دارد که در سه سالکی او را دیوان از پدر دزدیده
چون بدین سن رسیده او را از ترس سیاست آورده اند که باو میراد برسانند دیوان او را باین
سرزمین آورده از ترس کریخته اند اینک قهرمان و قهطران در بخدمت میرسند هوشنک
چون اینخبر اشنید شاد شد و عیارانرا زر بسیار داد و کفت هر که مراد دست دارد باستقبال
قهرمان برود سروران نامداران چون اینسخن شنیدند قریب صد هزار سپاه باستقبال
قهرمان رفتند سراپرده زده آمار اویان اخبار چنین کویند که چون از انجانب قهرمان و قهطر
با عزاز تمام سوار شده میآمدند قهرمان بهرام را دید از قهطران پرسید این جوان کیست کفت

یا ابن عم این پسرزادهٔ جبل است و او را بهرام جبل میگویند و برا و واقعهٔ عجیبی گذشته اینمرده بود خدا تعالی
او را زنده کرد قهرمان گفت چگونه بوده است گفت مختصر آنکه با معشوقه اش بسحر جادو سنک
شده بودند مدت بیست و چهار روز سنک بود یکروزی سرشان جادو را آورده در برابر اینها
هلاک کرد چون او را برابر اینها ریخت باز آدم شدند قهرمان که اینرا شنید در تعجب شد و در دلاوری
گردنکشان تحسین کرد و او را مرحبا گفت و اصل حکایت را بپایان خواست گفت حکایت بسیار است
هرگاه اجل مهلت دهد مفصلاً تقریر میکنم این بگفت که قهرمان دید سرداران آمدند و ایشانرا باعزاز
تمام ببارگاه رسانیدند قهرمان بارگاهی دید که چارستون مرصع زده سراپرده سلطانی کشیده
سپاه تمام خود را قرین ساخته اند چون چشم لشکر بر قهرمان افتاد از دو جانب کوچه دادند و دعا
و ثنا گفتند و چار هزار و چار صد جاووش زرین کمر چوگان مرصع در دست برو برو میکردند
و چون بدرگاه رسیدند اینقدر اکابر و اعیان و عیار آمدند که از حد و حساب بیرون شد و قهرمان را
دعا میکردند و جبل نیز پیاده شده او را باعزاز تمام بدر سراپرده بردند هر کجا سلطانی بود بر خواستند با قهرمان
مصافحه کردند چون اندرون رفتند این چار صد وزیر قهرمانرا مرحبا گفتند قهرمان پیش پادشاه
رسید دید هشت پایه تختی را بجواهر زرین مرصع کرده اند و در بالای آن پادشاهی باسی ارج قد بر تخت نشسته
و تاج شاهی بر سر و کمر کیانی بر میان و لباسهای مرصع پوشیده و شاهان هفت اقلیم در برابر ایستاده و زیر
دست ایشان چار صد هزار وزیر کمر خدمت بسته صندلیهای طلا و نقره از حساب بیرون بود و شش صد
صندلی غاشیه کشیده بود قهرمان دانست سروری که در بند گشت جای ایشانست حالی بجدید و انصاف
بخونریزی خود داد آنگاه پیش رفت و در پای تخت شاه سر فرود آورد هوشنکشاه به خود آمد و از تخت
پایین آمد و دست در گردن قهرمان کرده او را در بر کشید و جبین او را بوسه داده دستش را گرفته
بر صندلی پهلوی نشانید پس شاه برگشته نظر بحاضران کرده گفت ای سروران جهان برخصت شما
قهرمان بر کرسی صاحبقران بنشیند مقابل و بهرام بدین طریق هشت هزار و هفتصد پهلوان زاده بر کرسیها
نشسته و شش هزار و یکصد سردار بر صندلیها قرار گرفته در قفای ایشان شاهزادها و هزار غلام زرین کمر

پیا

بپا ایستاده آنگاه اشارت شد سفره انداختند و خوان کشیده طعامهای الوان و حلویات در خور سفره
ریختند پادشاه با همه امرا چیز خوردند چون فارغ شدند شکر نعمت نمودند بعد ساقیان سیمین ساق جام
می را بگردش در آوردند اما انچنان بزمی آراسته شد که ملک از دریچهٔ فلک سر بیرون آورده تماشای بزم
ایشان میکرد پس از قهرمان خبر رسیدند او سرگذشت خود را نقل کرد شاه خود بسخن در آمده
بقهرمان ملک و دینار و خزینه و نوکر بخشید و علم و خدمه داد و قهرمان شکرانه دعای گوی شاه شد شاه
فرمود ای پهلوان صاحبقران تهیهٔ کار هندوستان را بگیر قهرمان برخاست و گفت ای شاه هفت کشور
الحمد لله در تصرف شماست هر گاه حکم فرمائی بروم دامن کوه قاف را بتصرف در آورم هندوستان چه باشد
پادشاه شاد شد پس در میان لشکر هر قدر سرهنگ بود تسلیم قهرمان کردند و چهل هزار سوار فرمانبردار
وی شدند بعد از ان بیار کاسه که شاه بوی داده بود آوردند گردنکشان عیاران در نزد قهرمان اسباب
عیش و نوازنده حاضر ساختند چون سر سرداران از باده ناب گرم شد قهرمان گفت ای سرور عیاران
اکنون لطف کن و حکایت سنگشدن بهرام با معشوقه اش بیان بنما تا مارا آگاهی او چنین روایت
میکند که گردنکشان سر قدمت فرود آورده گفت ای سرور عجب قصه ایست بدانکه ولایتی
پیدا شد که او را چهل گنبد میگویند او را پادشاهی بود که او را پادشاه بهمن گفتندی و او را فرزند
نبود بعد از مدتی خدا او را دختری داد چون بزرگ شد نامش قمر رخ نهادند آنچنان صاحب جمال
بود که از پرتو رویش در و دیوار روشن میشد و هر کس او را دیدی تا قیامت حیره او شیفته
بهمن شاه او را لباس مردانه میپوشانید و در شکارگاه او را همراه خود میبرد در علم هر چیز
چنان ماهر شده بود که کس شوی او دست بدست او بدهد هیچکس را بشوهری قبول نمیکرد و اقرارش
این بود که هر کس مرا بکشتی بیندازد شوهر من او شود بواسطه حسن هر که دست کشتی میداد
همه را می انداخت ولیکن ولایتی هست که او را گلستان ارم مینامند پادشاه آنجا را شهبال
پری میگویند قریب صد هزار لشکر دارد و نیز تعریف قمر رخ را شنیده بود پریزادها را فرستاد
صورت دختر را کشیده آوردند شهبال که صورت را دید عاشق او شد بعد نامه با چند پریزاد

ولایت جبل فرستاده مضمون نامه اینکه باید شفقت کرده قمررخ را برای ما بفرستی چون نزد بهمن شاه
رسیدند پریزاد انرا نوازش کرد و از مضمون نامه مطلع شده قمررخ را طلبیده و قصهٔ شبهال را
با او گفت قمررخ قبول نکرد و گفت شبهال مرا نخواهد باید خود باینجا بیاید و با من کشتی بگیرد
اگر مرا انداخت شوهر منست و کرنه من شوهر نمیخواهم بهمن شاه جواب نامهٔ شبهال را نوشت
بدینمضمون که قمررخ راضی نشد مگر خود برخیزی و اینجا بیائی و همراه او کشتی بگیری هرگاه قمررخ را
انداختی تو شوهر میکند و الا خیر پس نامه را مهر کردند و بدست پریزاد دادند و ایشان رفتند در
گلستان ارم نامه را بشبهال دادند از مضمون نامه مطلع شد و دلگیر و آزرده گشت با خود گفت
اگر برخیزم برای قمررخ بجبل بروم باعث سبکی من خواهد شد شاید بروم کشتی بگیرم زیان خواهد
شد و الا چگونه دست بردارم در فکر فرو رفت تا بعد از مدتی گفت یکی پریزادی پند پدر دیگری
پادشاه را دانسته عرض کرد اگر رخصت دهی میروم و او را از برای تو میاورم شبهال گفت
هرگاه چنین کردی ترا بدرجهٔ اعلا میرسانم پریزاد از نزد شاه برخواست بقدر ده هزار پریزاد
برداشته و بولایت جبل شد چون در آنجا رسید فرود آمد و در حوالی شهر ساکن شدند اما صبر
کردند تا شب در آمد پریزاد نیرنگ نام پرواز کرده بقصر بهمن شاه رفت بجستجوی قمررخ افتاد
او را دید که در بالای تخت خوابیده نیرنگ خود را آهسته بقمررخ رسانیده او را بیهوش ساخت
بعد از آن با تخت او را برداشته از میان بیرون آورد هر یک گوشه تخت را گرفته پرواز
کردند چون شبهال او را بدید بسیار خوشحال شد و نیرنگ را ولایتها بخشید بعد از آن فرمود

سرکه کهنه بدماغ وی چکانیدند بهوش آمد چشم
باز کرده خود را در گلستان ارم دید در میان
تخت شبهال که او را بشوهری قبول نکردی چون
قمررخ این سخن بشنید عاشق شبهال شد اما
چون مطلبش مدلا در بود گفت راضی نمیشوم مگر

بکشتی مرا بنیدازد شوهر من شود شبهال هم یکی از دلاوران عالم بود از جای خود برخواست
و دست کشتی بقمرخ داده تلاش بسیار نمود قمرخ رو می داد تا مدت سه روز کشتی کردند روز
چهارم شبهال بغیرت آمد کمربند قمرخ را گرفته بر زمین زد و او را بعقد خود در آورده از وصال او
بهره مند شد همه روزه در میان گلهای گلستان ارم سیر میکردند و با آفتاب طلعت خوش
میگذرانید پس قمرخ رضایت پدر و مادر طالب شد و فرستاد تا پدر و مادر را رضا نماید
چون ایشان خبر شدند که رضایت قمرخ در آنست آنها راضی شدند پس از آن نطفه
در رحم قمرخ بسته شد یکروزی قمرخ گفت در میان آدمیزاد رسم است که هرگاه دلگیر شوند
طرح شکار اندازند رفع دلگیری نمایند شبهال در ساعت فرمود تا یراق از برای قمرخ
آوردند و با هزار پریزاد او را بشکار بردند چون قمرخ بشکارگاه رسید پریزادان از پی او دویدند
یکمرتبه دیدند که غبار شد چون ساعتی بگذشت و گرد و غبار بر طرف گشت و عالم روشن
شد قمرخ را ندیدند هر چند جستجو نمودند نیافتند دلگیر شدند و پریزادان بخدمت شبهال ملک
اما راوی میگوید که گردنکشان باقهرمان گفت در دهنه کوه قاف کوهیست که قمرخ دارد دو
دیوی در آنکوه بود که او را اکوان دیو میگفتند و صد و بیست ارج قد داشت و پادشاه
صد هزار دیو بود و دیرینه عداوت شبهال پری میبود که شبهال دختری از آدمیزاد صاحب جمال
آورده پس اکوان دیو جاسوسی آورده در گلستان ارم که برود و خبر فرصت از برای
من بیاورد جاسوس پیوسته در کمین قمرخ بود که قمرخ را از شبهال جدا نماید وقتیکه
قمرخ بشکار رفت جاسوس اکوان دیو را خبر داد همان گرد و غبار کرد و قمرخ را در ربوده
بکوه قاف برد خواست با او صحبت بدارد قمرخ راضی نشد گفت تا او را راضی نمائی
قمرخ چون از شبهال حامله بود بار حمل گذاشت در میان زندان پسری از او متولد
شد که بهرام جبل باشد دیو چون شنید که قمرخ در زندان پسری زائیده است امر کرد و شیرخواره را
دیوی برداشت و بدریای ریگ روان انداخت شاید بمیرد خدای بخواست الهی باد رسید

۲۴۰۸۳۹

اما حمدان پسر یکدست درآنجزیره گردش میکرد با سپاه خود گذارشان بدانجا افتاد و آن طفل را دیدند
فرمودند تا دیوان او را برداشتند بولایت خود برده پرورش دادند و دایه آوردند چون شیر دادند
و بزرگ کردند نام او را بهرام نهادند چون بسن دوازده سالگی رسید آوازهٔ شجاعت و زبردستی او در میان
جمیع دیو و پری افتاد مکرر این سخن را شمهال پری شنیده چند هزار پریزاد فرستاد با آرام آجابت
رو نهادند چون بدینجا رسیدند قضارا در آنوقت بهرام شراب بسیار خورده بود و در بالای تخت بخواب رفته
بود دیوان نیز غافل از آمدن پریزادان که در نیمه شب پریان خواستند که بر دیوان شبخون زنند باز
گفتند ما بطلب بهرام آمده ایم پس بجستجوی بهرام افتادند افتادند او را یافتند که مست افتاده بهرام را
با تخت از زمین برداشته روانهٔ گلستان ارم شدند و در روی هوا پرواز مینمودند چون روز نزدیک
شد دیوان جملگی سر از خواب برداشتند بهرام را ندیدند سمندان دیو بهرام را زیاده دوست میداشت زیرا
که او را بفرزندی بزرگ کرده بود وقتیکه پریان بهرام را برداشته بردند دیوان سمندرا از این خبر
نمودند سمندان چون شنید دیوان را جمع ساخته از عقب پریزادان فرستاد وقتیکه پریزادان بهرام را
بهرام را بدربار رسانیدند از آمدن دیوان خبردار شدند بهرام را از بالا بزیر آوردند و در میان
دریای چین جزیرهٔ بود بغایت بزرگ بهرام را در آن جزیره گذاشتند تا دیوان را منهزم سازند دیوان
چون پریزادان را دیدند آواز بلند کردند که از هر جانب دست بر تیغها کردند یکدیگر حمله آوردند
از هر دو جانب بسیار کشته شدند بهرام در آنحالت از خواب بیدار شده و آن شور را دیده از انوا
مطلع گردید خود را در کنجی کشید و از این هر دو طایفه پنهان شد چون دیوان و پریان بعد از زمانی
بسیار پشیمان شدند آخر قرار دادند که باهم صلح کنند و بهرام را بیاورند رضایت از او خواهند هر
سمت خواهد از آنطرف برود پس بهزار مشقت بهرام را آوردند گفت اگر بسمندان رضا شوم
شمهال پدر اصل منست و اگر دیوان قبول نکنم مرا بزرگ کرده اند پس هر چند کردند بهرام بهیچ کدام
راضی نشد و در آنجزیره بماند پس پریان و دیوان هرکدام بسوی دیار خود رفتند و بهرام در آنجزیره
از اطراف بسیار دیوان را جمع کرد و تمام جزیره‌ها را مسخر کرد چنانکه صاحب دوازده هزار دیو

کردید

کردید و خزینهٔ بسیار بهم رسانید بعد از آن شنید که پادشاه چین دختری دارد صاحبجمال نامه نزد پادشاه
چین فرستاده دختر را طلب کرد پادشاه قبول نکرده گفت دختر به بوچه میدهم و اینجواب فرستاد
که من کجا و تو کجا چون جواب نامه به بهرام رسید دریای غضب شد در دمی که پادشاه چین طرح شکار
انداخته در ولایت چین نبود خود را بهرام بشهر رسانید و لشکر او دست به تیغها کرده دید که مردم چین دست
باز میکنند گفت ای مردم مراد من دختر است و با مردم چین کاری ندارم پس بدر قصر پادشاه آمد و دختر را
بیرون آورده فرمود بزم چیدند و سازنده و رقصان چینی حاضر کردند و ساقیان میر ساغر بخشیدند
از برای بهرام مجلس برپا کردند و دختر پادشاه صحبت بداشت چون متصرف در آمد همه وقت عیش میکرد
و لشکر او علی الدوام شمشیرها از نیام کشیده و حاضر باش میکردند مردم چین شوا نشدند دست از پا خطا کنند
القصه بهرام بشهر قرار گرفت و در فکر عروسی بود اینسخن در شکارگاه بگوش پادشاه رسید اما راویان
اخبار چنین روایت کرده اند که گردنکشان عیار با قهرمان گفت که ایسرور چون اینخبر در شکارگاه
بگوش پادشاه رسید بند از بندش بلرزید نه لشکر آماده و نه پول در خزانه داشت آخر فکرش باینجا رسید
آدمی فرستاد نزد ازرق جادو نامهٔ نوشت بدین مضمون که اول نامه بنام پروردگار عالم دویم بنام
ختم رسل سیم بنام من که توران شاهم و چهارم بنام استاد ساحران عالم یعنی ازرق جادو معلوم آشکار
بوده باشد که مرا دشمن عظیم پیدا شده و ولایت از دست من گرفته و دختر مرا بزور صاحب شده و
بغیر از تو کسی ندارم هرگاه مرحمت کنی این کمترین را دستگیری کنی نامه را مهر کرده روانه کوه آتش کرد
ایلچی میرفت تا باتش رسید نامه را خدمت ازرق دادند چون از احوال مخبر شد شجاعت بهرام شنید بساعت همان
جمیع جادویان را حاضر کرده قریب دوازده هزار کس روانه چین شد اما پادشاه در انتظار بود که خبر آمدن
جادوان را شنید باستقبال رفته و ایشان را که دید شکایت بهرام را کرد در آن صحرا فرود آمدند شب شد پس
جادویان پای قلعه روانشد چون پای قلعه رسید شروع بافسون کردند ابر سیاهی پیدا شد و شروع باریدن کرد
دود سیاهی بهم رسید که ظلمات شد و سرما کردید یازده روز هوا تیره بود هر کجا دیوار سپاه بهرام بود
هلاک شدند و بیمار و خسته کردیدند القصه روز دوازدهم ازرق با لشکر در میان شهر ریختند و از دیوان

هرچه توانا بود کرفتند و بهرام را با دختر دستکیر کرده نزد پادشاه آوردند پادشاه چین فرمود تا بهرام را بکشند
دختر خود را برو بهرام انداخت پادشاه چشم کرد و هر دو را بدست جادو سپرد تا هرچه خواهد بکند پس جادو
بفرمود تا هر دو را عریان کرده در آن میان نداختند پس سحری بخواند و آن هر دو سنک شدند و در برابر
یکدیکر بماندند پس کردبخشان عیار زمین خدمت بوسید و کفت پهلوان قصهٔ سنک شدن بهرام با معشوقه
این بود قهرمان فرمود اکر دلکشان تمامی این قصه و خلاصی بهرام چکونه است عرض کرد ای پهلوان روزی
شاه چین بتخت نشسته جادو و بهرام و معشوقه او را در برابر بسحر سنک کرده و بدامنه کوه میبود
چهار سال سنک بودند تا شاه ایران بعد از ان رو بفتح چین کرد بدریای چین رسید و آنجا را تصرف
ورا آورد در آن سرزمین که رسیده اند و قالبی
سنک شده بودند فایده اند و قالب آن بود
که هر کس بیمار شده بود و در آن قالبها کردش
کردی تن درست کشتی چون هوشنکشاه این
این حکایت دانست افسوس بسیار
خورد کفت آیا اینها جان داشته باشند مردم
انجا کفتند بلی جان دارند پرسیدیم که
که اینها چند وقت است که سنک شده
اند و از چه معلوم توان کرد که جان دارند
کفتند چون صبح میشود آن قالبها فریاد
میکردند تا غروب و از غروب آواز نمیآید

که زهره شنونده آب میشود هوشنکشاه که اینحال را شنید آنشب در آنجا بسر برد و از شنیدن نالهای عجیب
طاقت نمانده برکشت و با سلاطین کفت چه میشد اکر دو مبتلا فارغ میشدند سلاطین عرض کردند
ای پادشاه اینها را درمان نیست هوشنکشاه کفت اکر همه مالم برود اینها را خلاص میکنم مردم الوالایت

کشند

کفتند که کوه آتش در کنار دریای محیط است در آنکوه جادوئی هست که آنرا ازرق جادو میکویند و انهارا
درین بلا انداخته است پس کردنکشان آنچه من خدمت شما عرض کردم زبرای هوشنکشاه عرض کنید پادشاه
کفت ای سروران چون مقام جادو معین شد یراق بپوشید هرچه بادا باد وزیر کفت ای پادشاه
جای جادویان در عقب هفت دریا بود هر نوع باشد از دریاها میتوان کذشت از آتش بهیچ نوع نمیتوان کذشت
کفت ای حکیم ما صاحبقران میباشیم میتوان کذشت اکر این کار نشود غیرت ما را هلاک میکند این کفت
بزرکان وامرا کفتند آنچه ممکن باشد بر ویم نکاهدارنده ما خداست شاه چون همت از سروران
بدید فرمود تا تهیه راه ببندند باز وزیر کفت باید کسی اپیش فرستاد که جادو را شناخته باشد بلکه وقت
فرصت کاری از پیش ببرد که او را بکیرد والا باین ترتیب سپاه بیفایده است شاه چون این سخن را شنید
برکشت و بر روی من نکاه کرد که ای سرور عیاران تو در بیناب چه تدبیر میتوانی کرد به قهرمان کردنکشان کفت
همینکه شاه این سخن را کفت غیرت من غلبه کرد با خود کفتم اکر همه عالم بر هم آورد کیفیت را حاصل کنم و درمیان
مردم نامی پیدا کنم آنکاه در پیش شاه سر فرود آوردم عرض کردم بنده چند دفعه بسحر جادویان کرفتار شده ام
از آنجمله یکنوبت تا هفت سال بنده را کور کردند در جزیرهٔ حیران بودم آخر سبب مالشیطان شد خلاص
شدم بعد جادو را بحیله خدمت نمودم تا فرصت یابم و انتقام خود را بکشم باز آن ملعون مرا شکار کرد و
نوبت عقابی کرد تا چهار سال بصورت عقاب میکردیدم آخر عقاب جادو مرا خلاص کرد از این جهت
ازرق جادو و عطارد دیو دشمن است باز بروم باین نیت که اکر خدا راست بیاورد جمله انتقامها را
از وی میستانم یا درین راه تسلیم میشوم چون این را کفتم پادشاه همت از من دید دست بر پشت من
کشید و دعا کرد و کفت ای کردنکشان دلخوش دار که هر که نیت خیر دارد خدا یار او است اما
راوی روایت کند که کردنکشان با قهرمان حکایت کرد که نزد شاه قبول کردم بر شیر بچهٔ عیار راه برم
که هرجا باشم خبر مرا بشاه برساند پس بر پادشاه سه سال وعده کردم تا یکسال بشهر کفشان رسیدم
چون پیشتر با عطارد دیو آشنا بودم و از او خوبی دیده بودم من و شیر بچه هر دو رفتیم و سر در قدم او نهادیم
چون مرا دید کفت ای مسکین دیکر باره از برای چه آمدی من کفتم ای سلطان ساحران میکویند که ازرق

دیده ام از هیچکس ندیده ام فکر کردم با آن همه نیکوئی شما چرا از خدمت دور باشم بدین جهة آمدم که در نزد
شما باشم یکسال خدمت عطارد کردم بعد از یکسال یکروز مرا در خدمت خود گفت ای گردنکشان
چه مطلب داری که این همه خدمت میکنی بمن بگو هر مرادی که داری از آن هستم برآید ترا بمراد برسانم چون اینسخن شنیدم
در نزد جادو سر بر زمین نهادم بعد برخاسته گفتم اسیر و رجان خوبهائی که در حق من کردی همه را خدمت
هوشنگشاه عرض کردم و او نیز سلام رسانید و مرا فرستاد که از دست شفقت تو ضرب دستی بازرق جادو
زنیم این بگفتم و دعا کردم عطارد که اینسخن بشنید خوب باندیشه فرو رفت بعد گفت ای عیار بزرگ اندیشه
کردم در عالم چون ازرق جادو بهم نرسد و همه جادوان شاگرد او هستند عیار گفت نزد پادشاه تعریف
شما را بسیار کرده ام گفت من پادشاه را میشناسم و آنشاه از دیار هند و ترا دوست من در دل داشتم که
با او نیکوئی کنم اما طرفه مشکلی در پیش گرفته بهر حال شما حاضر یراق باشید سه روز گذشت روز چهارم ساحر ما را
پیش خود طلبیده و افسونی بر وی خوانده و یرا عقاب کرد هر سه عقاب شدیم و پرواز نمودیم از هفت
دریا گذشتیم و نزدیک آتش که کوهی بود فرود آمدیم و صداهای قریب و عجیب برمیخواست گردنکشان تقریر
گفت با اشارهٔ عطارد دیو فرود آمدیم عطارد باز افسونی خواند آدم شدیم عطارد گفت العیار بر اینکوه آتش
اکنون آمدیم و ازرق جادو در میان آتش مییاشد فکر باید کرد که آمدن ما را نفهمد خطی بدور ما کشید و
ما را در میان گذاشت پس از آن گفت ای گردنکشان باز از سر جا بست ازرق در میان آن تلی است
که در میان آتش است اما بدانجا رفتن از من بر نمیآید هر گاه خود میروی بیا تا افسونی یادت دهم که ازرق او را
نبیند پس چند نوبت آن افسون را خواندم آنگاه کمانی با چهار تیر بدست من داد گفت این تیر و کمان را
بگیر و چون بکنار آتش رسیدی بسرای امیر رسی در آنجا عجایب بسیار بینی و در آنجا نیز افسون را نخوان و کسی
نبیند از هر چند عجایب قصد تو کنند قوی دل باش که با تو هیچ نتواند کرد و در سرای بار برسی در حوالی
آنسرا جانوران عجایب بینی که از بسکه بسیار هستند راه رفتن نداری تیر بینداز از آنجا بگذری یکگوشهٔ
برسی و در آنجا زرین تخت نهاده است و شخصی خوابیده که روی آن به ملک میماند و پنجه او پنجه شیر و شکم او
بشکم شیر و پای او پای شتر و لیکن سر چون اژدها بدانکه آن ازرق جادو است هیچ مترس و افسون

بخوان و تیر دیگر بینداز بر بالای آن تخت رو که جادو سالی چهل روز بخواب میرود امروز سه روز است که او
درخوابست و هفت روز دیگر میخوابد بر بالای تخت رو و دو بند گیسوی و نشان داد که بدان گیسو ما هر دو دست
او را به بند و این افسون را سه مرتبه بخوان و جادو را بردار آتشپا و زهرچه گفتنی بود گفت و مرا فرستاد و گفت ترا
بخدا سپردم القصه تیر و کمان را برداشته روانشدم و یاران را وداع کرده رفتم و گفتم هرگاه من نیایدم خبر مرا
برای هوشنگ شاه ببرد او برسانید تو هم حق برادری یادت بزود این را گفته و سر را بر کف دست نهادم
بر آنحال که میرفتم با آتش رسیدم نزدیک شدم و افسون خواندم و از تیرها یک تیر را نهادم و خود در عقب
آن در آتش رفتم اول حرارت آتش تاثیری کرده و آخر هوای خوش دیدم در آنحال طایفه دیدم صد و بیست و دو
چهار هزار یکی پیکی نمیماندند و باز افسون خواندم و تیر دیگر انداختم همه برگشتند و رفتند از آنجا گذشتم بیای میل
رفتم دیدم جانوری میرود بعد رفع شد لب آبی آمدم در گوشه تخت زرین نهاده بود بر سر تخت اژدهای حلقه
زده خوابیده بود اژدها که مرا دید سر برداشت و بر من آتش افشاند منهم افسون خواندم و تیر دیگر انداختم
او هم ساکت شد بعد از آن بالای تخت رفتم نشانی که داده بود که سر پلنگ است بدان صورت کسی را ندیده
بودم و هر که او را دید عقلش زایل شد از دهانش شرر آتش میریخت گردنکشان گفت ای پهلوان صورت
او را دیدم سه بار افسون خواندم و او را تجربه کردم دیدم سر بردار نیست قصد کردم سر او را ببرم باز گفتم
شاید او را گرفته خدمت شاه زنده ببرم آوازه بلند کنم پس بدان گیسو هر دو دست او را بستم و او را
برداشته بخدمت عطارد بردم چون جادو را دید دست بر پشت من زد پس یک بند گیسوی او را بریده در آتش
انداخت آنگاه آتش بر طرف شد دیدم از سنگ سیاه حصاری پیدا شد و جادوی بسیار دیدم و ایشان را
گرفتم از آدمیان و آنچه جانور بود آزاد شدند پس عطارد دیو گفت که جادویان را بکشند من گفتم السلطان
جادویان بگذار که خزانه از برای ما بیاورند عطارد گفت ای عیار مکر تو انتقام جادو را فراموش کردی
پس عطارد گفت شما را بصورت مرغی کنم که از دریا بگذرید چون آنطرف بردیم باز آدم کنم پس عطارد آبرا
بر ما پاشید ناگاه بخار از ما برخواست بعد از زمانی دیگر هر یک مرغی شدیم بقدر اسبی فرمود چیزی ساختیم تخته بر دوشش
ازرق عطارد نیز بصورت عقابی شد اشاره بالقوم کرد پرواز کردیم عطارد خود نیز از عقب ما از هفت دریا

گذشتیم و بحضور عطارد آمدیم گفت اگر ونکشان تعجیل باید از انجا گذشت که ارزق بیدار نشود و هرگاه بیدار
شود ترا هلاک میکند من گفتم ایسلطان هرگاه بهوش بیاید چه باید کرد که باز بیهوشش کنم گفت بسبب
بآن افسون که او را بستهام خود را میتواند خلاص کند هرگاه بخواهد بیدار شود مشت خاک از زمین
بگیر و افسون را بخوان و خاک را بر روی او پاش که باز بیهوش شود من گفتم ایسلطان منزل که رسیدیم
از صورت مرغ چگونه خلاص شویم گفت چون بمنزل رسید از آن شیشه پر از خون بر خود بپاشید آدم
میشوید پس مرا وداع نموده گفت سلام مرا بهوشنگشاه برسان القصه رفتیم تا بدیار آدمیزاد رسیدیم
در آن صحرا سه هزار کس صورت مرغ بودیم روزی همه بدایره شکار بودند من ماندم در خواب ازرق جادو
بیدار شده بود دانست که این عمل عطارد است همانساعت قصد خلاص خود کرد هر سحر کرد
نتوانست خود را رها نماید چاره نداشت او را بدرختی بسته بودیم از زور سحر خواست که درخت را بکند
صدای درخت بگوش شیربچه رسید شیربچه پیش از من بیدار شده بود اما بصورت مرغی فریاد برآورد من
بیدار شدم دیدم ازرق ایستاده سحر میخواند که خود را خلاص کند من دست تیر کردم که او را بکشم باز
گفتم اینهمه کار من ضایع میشود چرا که آمده ام او را زنده ببرم پس از زمین مشتی خاک برداشتم و افسون
کرده بر جادو ریختیم همانا دیدم که با درخت بر روی هم افتادند پس بار دیگر جادو را در دام کردم و بیهوش
بعد از آن ایشان را که بصورت مرغ بودند همراه خود نمودم و شیشه که عطارد بمن داده بود بر روی
ایشان زدم آنساعت تمام ایشان آدم شدند اجازت دادم بهر جا بخواهند بروند پس هر یک
بدیار خود رفتند من شیربچه را روانه کردم با شیربچه قطع مراحل نمودیم تا خود را بشاه رسانیدیم
شاه از آمدن ما و جادو مخبر شده بسیار خوشحال گشته عیاران را خلعت داده باستقبال
ما فرستاد و بعد از آن بخدمت شاه آمدیم و ازرق جادو را بنزد پادشاه بردیم هوشنگشاه مرحبا
و دست نوازش بر پشت من مالید بنده شرح حال خود و همراهی عطارد را بخدمت شاه بیان
کردم بعد از آن جادو را با بند و قید بنزد پادشاه آوردم مردم در تعجب ماندند گفتند آفرین بر جگر
گردنکشان القصه بامر شاه جادو را بنزد قالبهای سنگ شده آوردیم چنانکه عطارد گفته بود

گردنکشان گفت ایقهرمان از سحر ازرق را هوشیار کردیم چشم باز کرد پادشاه و آنجماعت را دید
و خود را به بند فریاد برآورد و گفت این چه حالتست عطارد سپرده بود که هر وقت اشمیلعون حرف
زد این سحر را بخوان و جواب مگو من جواب ندادم وزیر شاه از او پرسید اینها را تو سنگ کردی
گفت بلی وزیر گفت باز آدم کن تا من گناه ترا از شاه درخواست کنم جادو که این سخن شنید از زر و قهر آن
دو قالب افسون خواند که آری درآمدند چنانکه خلقی که در آنجا بودند بحرکت درآمدند پادشاه که اینجا را
دید اشاره بمن کرد تیغ الماس را در دست داشتم از روی قوت بر کمر جادو زدم همینکه جادو دو نیم شد

پس خون او را بر قالبها ریختیم بخاری برخاست هر دو قالب سنگ آدم شدند سراسیمه جا بهر نگاه
میکردند پس هوشنگشاه را دیدند ایستاده آنکه مرا دیدند که بر سرگشته ازرق ایستاده ام آنگاه بهرام
بسخن درآمد و با گردنکشان گفت اینحالت چیست و این بدشکل کیست پادشاه چون دید که بهرام بسخن
درآمد شاد شد و گردنکشان را گفت احوال را خاطر نشان بهرام کن گردنکشان گفت ای بهرام

این هوشنکشاه پادشاه هفت اقلیم است باینجا رسید شمارا دید بود دیو سنک چهار دست که شما بدینجا بود دید شاه
از کذارش مطلع شد مرا فرستاد و جادو را کرفتار آوردم کشتم خون او بر شما ریخت بعد ازان آدم شد القصه
آمد در پیش شاه سر فرود آورد و دعا و ثنای بجای آورد شاه فرمود هر دو خلعت دادند پس کذارش از بهرام
پرسید بهرام عاشق شدن خود بشاه عرض نمود پادشاه کفت ای بهرام از معشوقه کام دیده بهرام عرض کرد
تا حال میسر نشده پادشاه انجا را دیده فرمود که دختر فرشاد را برضایت خواستند و اسباب عروسی مهیا کردند و برسم و
دستور آن زمان عروسی کردند و بهرام را بوصال رسانیدند چون کردنکشان قصه را بدینجا رسانیدند قهرمان
از شنیدن این حکایت بتعجب ماند کفت اسیر و عیاران ما در بهرام چه شد کفت ای پهلوان از ایشان هم شنیدم که شهبال
پری دو نوبت هزار پریزاد جمع نموده بر سر کوال دیو بکوه قمر رفتند دیگر نمیدانم چه شد بعد ازین قصه
از قهرمان رخصت شد اما راوی کوید چو صبح شد و آفتاب سر بر آورد خلایق از خواب بیدار شدند از اطراف
خسرو کامکار شهریار ارضا صاحبقران خورشید کلاه هوشنکشاه بن طهلان تخت سلطنت خود منور ساخته
در بالای تخت دولت قرار کرفته شاه و شهزادکان و وزیران هر یک بجای خود قرار کرفتند ازینجانب کردنکشان
بخیمه قهرمان آمدند و او را بدیوان پادشاه دعوت کردند او برخاسته لباس ملوکانه پوشید بر کردن سوار شده با هزار
شهزاده باستقبال او آمدند و پیش پیش او رفتند بعزت او را ببارکاه هوشنکشاه آوردند که قهرمان چشمش
بر شاه هفت کشور افتاده دست ادب بسینه کرفته سر اطاعت در پیش بعد ازان بر کرسی پهلوی او قرار
کرفت شاه فرمود تا خوانهای نعمت آوردند و نوش جان کردند چون سفره برداشتند پادشاه فرمود مجلس آرایی
نمودند سازنده و نوازنده بنغمه پردازی و رقاصان برقص برخاستند و ساقیان شوخ و شنک باده های کلرنک
مینا را بکردش در آوردند و می خوردند تا چنان بزم آراسته شد که ملک از دریچه فلک سر در آورده تماشای
آن بزم میکرد آخر مجلس پادشاه فرمود که ای اهل دیوان بدانید که امشب کوچ است منادی ندا کرد تمام
سپاه کارسازی یراق کنید پس باجازت پادشاه هر کس ببارکاه خود رفت چون بعضی از شب کذشت پادشاه
فرمود طبل کوچ نواختند و بر مرکبها سوار شدند و پهلوانان مثل قهرمان و قهطران و بهرام و سایرین القصه با دو
وسرداران کوچ کرده سیر رفتند تا بعد از مدتی بکنار دریای عمان رسیدند و از آنجا فرود آمده خیمه و خرکاه

وسرا

سراپرده کشیدا استراحت کردند و طلایه از جهة نگاهداشتن سپاه برسرپا کردند و بدینمنوال باستراحت
مشغول شدند همینکه نیمی از شب گذشت از یکجانب لشکر غوغا برخواست که زمین و زمان از صدای آن بلرزه
درآمد مردم که آن شور را دیدند سراسیمه شده از خواب برخواستند عجب فغانی در آن نیمه شب برپا شد کسی ندانست
که چه شد پادشاه و سروران چون این خبر شنیدند گفتند چه حالتست شیر بنجه گفت ای پادشاه بدانکه از دریا
جانوری بیرون آمده مازنیکان خود را بسپاه رسانیدند حیوانها چون او را دیدند رم کردند و حال بر لشکر تنگ است یا
پادشاه که اینجا را شنید پادشاه با جمله سلاطین بر پشت مرکبان سوار شده بکنار دریا آمدند دیدند که از طرف
دریا جانوری سر بر زده با هیبت تمام میاید که اژدها تاب دیدن او را ندارد دو چشمش بچشم فیل و سر بکردن و گوش
و گوش باسب میماند دم برداشته بدم طاوس شبیه و شکم بشکم پلنگ و پشت به پشت اژدها مانند شاخی داشت
بر پیشانی و چو شعله آتش در میان شاخ دو چشم داشت چون دو یاقوت درخشنده و دو چشم دیگر جا خود
داشت که چهار چشم داشت و شش پا بود ولیکن رنگ او سیاه بود که شب در پیش او روز مینمود
و آن شاخی که در پیشانی او بود بدرازی یک نیزه بود و سر آن شاخ چون سنان نیزه تیز هر که رسیدی آن شاخ را چنان
بر سینه اش زدی که از آنجانب بیرون آمدی پادشاه و یاران ایستاده تماشا میکردند پس آن جانور روی
بلشکر کرده هر که برخوردی کارش ساختی و چنان بر سینه او زدی که از پشت او بدر رفتی و هلاک شدی
لشکر جمیعًا بر آن جانور حمله کردند فریاد کشیدند چون جانور آواز لشکر شنید روی بر ایشان نهاد و هر
شاخ بر سینه میزد از پشت او بیرون میامد هوشنگشاه چون چنان دید روی بلشکر کرد و گفت
هرگاه این قدر مردم بشوند بر ما خواهند چه گفت این بگفت و سر بزیر انداخت این سخن بگوش
قهرمان رسید بسیار غرید و بر خود شید و بعد از جای خود برخواست و یکهزار و دویست قلعه کمند که
از پوست دیو ساخته بود بر بازو انداخت و از پادشاه اجازت حاصل کرده بجانب جانور نهاد
اما چون نزدیک جانور رسید کمند را چین چین حلقه حلقه کرد اینده انداخت بجانب جانور از
قضا جانور بند شد جانور چون خود را اسیر دید چنان خود را تکان داد که نزدیک بود اعضای قهرمان
از هم پاشد قهرمان طاقت نیاورده بر زمین افتاد و کمند را انداخت و جانور رو بچرخ گرفت تا جای

داشت

چشم خیره بماند و لقهرمان نگاه کرد بعد از ان بخشم بر سر قهرمان روان شد قهرمان صبر کرد تا جانور نزدیک

شد نعرهٔ از جگر برکشید که از صدای ناله و نعرهٔ او جهان پر شد جانور در آمدن بود که صدای نعره را شنید
پهلوان کمند بیفشاند جانور برو در افتاد همینکه رفت برخیزد قهرمان بر سر او رسید و هر دو
گوش ورا گرفته سر اورا در زیر ران کشید و آنچنان گوش او را تاب داد که جانور بد العظمت افتاد
و هیچ بید لرزید قهرمان شش پای ورا گرفته بکمند محکم بست و سر داد جانور تا خواست برخیزد
بار دیگر کمند را بیفشاند و قهرمان جسته سر اورا گرفته میکشید و آن از دنبال قهرمان کشان رفت تا اورا نزد شاه

شاه اورا دعا کرد و هریک از سروران تقهرمان میکردند و میگفتند ای صاحبقران در وقت تو زیاد شود
آنروز هوشنگشاه سی هزار دینار زر سرخ زیاد کرد و در آنجا توقف نمودند تا کشتی ساختند و زورقها ساختند
و قهرمان بجانور چهار چشم و شش پای سوار شده سیر میکرد و از شعاع شاخ آنجانور شب تاریک روشن میشد
و بهر کجا میخواست میرفت تا آنکه اسباب کشتی تمام شد و همه لشکر بر کشتیها قرار گرفتند و بجانب هند
روانه شدند تا بعد از مدتی بنزدیک سراندیپ رسیدند از دریا بیرون آمدند و در کنار دریا خیمه زدند چنین روایت
کرده اند که خبر آمدن هوشنگشاه از آنطرف برای هند رسید که بدان و آگاه باش که از دریای ایران سپاهی
در صحرا فرود آمده اند و عزم آنجانب دارند تا کثرت ایشان بسیار است اکمل و مسلح یراق و پادشاه ایشان
هوشنگشاه نام دارد و مسخر ولایت تو آمده است بسبب آنکه دشمنان ملک گریخته پیش تو آمده اند از
آنجهت هوشنگشاه سپاه بر سر تو آورده است فکر کار خود باش که چند روز دیگر خواهد رسید پادشاه هند چون این سخن
بشنید با سلاطین گفت ای پادشاهان روی زمین من میخواستم بسر هوشنگشاه بروم اینک او بر سر من آمده است
در ساعت چاپار بولایتها فرستاد در آن چند روز چندان لشکر جمع کرد که حد نداشت و خزاین را بخشید
مال بسیار و یراق و اسباب بیشمار بلشکر داد چند هزار پادشاه و بزرگ و سلاطین که بحساب نیاید
همه در پای تخت حاضر آمدند و چند هزار فیل و چند هزار سگ درنده و ببر و یوز و پلنگ و چند هزار
طبل خانه و بوق و نفیر و سرنا و کوس و چند هزار علم همه اینها را آراسته راهها را دیدبان گذاشته که
هرگاه دشمن بیاید اورا خبردار کنند اما از آنجانب هوشنگشاه تا سی روز در کنار دریا نشسته بود در آن
که ساعت ملاحظه مینمودند چون ساعت نیک دیدند در روز سیم ماه خیمه و خرگاه بر کندند و فوج فوج متعاقب
هم میرفتند نزدیک پل دپل رسیدند جاسوس خبر از برای پادشاه هند برد که اینک سپاه هوشنگشاه
رسید از آمدن هوشنگشاه خبر شد باکیوانشاه دهلی کشمیری و قارونشاه و خرم شاه تتاری و جمیع پادشاهان
فرمود بیائید تا وقت داریم برویم و لشکر هوشنگشاه را تماشا کنیم به بینیم پادشاهان هند و سروران و
کسانیکه از هوشنگشاه گریخته بودند تمامی در بالای کوهی برآمدند و هر جانب نگاه میکردند و میدیدند از دشت و دمن
کردی برخواست با هزار افسانه استقبال رفته و گرد را از گریبان تا بدامن چاک کرده از میان گرد ملصق

پرکالهٔ علم که نمودار یکصد هزار سپاه باشد نمودار کردید در سایهٔ علم جوانی دستور براق عرق آهن و فولاد پیدا

کشته مانند شاخ شمشاد بر بالای کرکدن سوار کشته در دست ساخت و در بالای دو سر کرکدن آب جنک اندازا

بار کرده بودند برای هندا از کیوانشاه پرسید اینجوان چه نام دارد کفت اینرا بهرام جبل کویند آه از دست

اینجوان که ما کیسرا بر این پهلوان نیافتیم چه قدر سروران را هلاک کرده تا این باید هوشنکشاه بر ما ظفر نیابد

ولقب و دیو بچه است زیرا که پدر او پری زاد است و مادرش آدمیزاد بر سر اینجوان واقعه کذشته در دیار

چین بدست ساحران سنک شده بود در مشرق بودند که ناکاه کردی دیکر برخاست و از میان کرد چهل علم

که نشانه چهل هزار مرد باشد نمودار کردید سروری ابلق پهلوی بر خود بند کرده با چهل ارج قد کشیده بر کرکدنی

سوار و در چپ و راست او چهار صد جوان سوار بود شیر دلی که در روز جنک اژدها را شکار میکردی از

کیوانشاه پرسید این جوان کیست کفت اینجوانرا میلون کوهی میکویند پس کرد دیکر برخاست از میان کرد

هشتاد علم که نمونه هشتاد هزار مرد است پیدا شد در سایه علمی که پیش پیدا ایند جوانی مسلح میامد این را پرسید

کیست کیوانشاه کفت اینرا هیطال جنکی میکویند اکنون دیار سیستان با اینجوان است در آن صحرا چهار ستون مرصع

از برای هوشنک بر سر پا کردند که هفت هزار طناب ابریشم داشت و بر سر آن اطلس قرمز کشیده در میان

آن تخت چهل پایه زده چهار ده کرسی طلا و نقره در چپ و راست تخت هوشنکشاه کذاشتند باز کرد شد

از میان کرد لشکر عظیم پیدا شد که سردار ایشان پادشاه یمن بود از عقب ایشان علم عالی تاری پیدا شد

که سردار ایشان پادشاه یمن بود در پای علم جوانی کفت این کیست کفت سلطان ترکانست و از پی او بهرام سنک انداز

و سام کزیده سوار با هشتاد هزار مرد بعد از آن بهزاد با لشکر ثقلین و از پی او غاصب خونخوار با طوایف سند

بعد از آن هزار سر پادشاه با سپاه کران بعد از آن هوشنکشاه پیدا شده و تاج مزین بر سر نهاده هندیان که دیدند

هوشنکشاه همراه و ریش سفید و تا حقه ناف کفتند هوشنک هر شد کیوانشاه کفت ای پی هوشنک کم کسی نیست بعد از آن

ضحاک و طاهر سمرقندی بعد از آن چهل هزار مرصع پوش شاپش ایشان جوانی در آمد که هفتاد و پنج ارج قد کشیده داشت بر اسب

تازی نژاد سوار و شتر از فیل سفیدی آلات حرب او را املکیده و جوشن او را بسته بودند بهیبت عجیبی میامد هر که دید سکفت

هوشنک است آیا پرسید این کیست کیوانشاه کفت ای پی از آن هفتاد هزار پولاد پوش علم در پیش و در سایهٔ علم جوانی

با چهل و پنج ارج قد و بیست و یک ارج پهنای سینه که مریخ از بیم صولتش در فلک پنجم خون میریخت برگردن
سوار مانند کوه پاره و در پیشش جانور چهار چشم و شش پای میکشیدند که بهیچ جانوری نمیماند در آن پرسید که
اینجوان کیست کیوانشاه گفت نمیدانم که این دلاور کدامست که آثار بزرگی و شوکت و دلاوری و سروری و مردی بیحد
از ناصیه وی ظاهر و هویداست شاید اینجوان باین شوکت و شان بعد از ما پیدا شده باشد و از عقب او هفتاد هزار علم که موی
هفتاد هزار مرد میباشد علمهای زرین در دست علمداران و همه سپاه مرصع پوش و چترهای اطلس برداشته و بر سر گرفته در
هر چتری خانه خورشید چترها سپید مهر سهیل دندان مشتری جبین زهره بناگوش در پیش ایشان هفت خادم ملازم
با ادب ایستاده را گفت اینها کیستند کیوانشاه گفت اینها حرمهای هوشنگشاه میباشند و از دختر من خاتون بزرگ.
و از عقب ایشان گروهی سپاه آمدند آواز بوق و طبل و کوس و کرنا و سنج و دف و نای و سرنا برخاست که درمیانه
کرگدن و زنده پیل عالم را گرفته بود و در بر سر علم سلطانی سفید سنجق با تاجهای مرصع در پای سنجق صد و هفتاد هزار فیل
منکلوسی و صد و بیست قبه چتر کشیده و در زیر آن جوانی که هر چند پیر بود اما شیر بود با بخت جوان مانند پادشاه
جهان بخش با تاج هفت کنگره جواهردار در دور دایره او منجمان و وزیران و حکیمان و درویشان و غلامان در دست
چپ و راست او و دانشمندان و دبیران و مشیران بعد از آن خیلی از طراران خنجرگذار که مادر فلک را با وجود
مستحفظان ملک بارها پستان بریده بودند نمودار شدند همه تاج مرصع بچهار جا بسته و شصت زنگ طلا
بر دور کمر استوار نموده القصه در جلو آنها شخصی ایستاده با بیست و چهار ارج قد تاج مرصع بر سر نهاده نیزه الماس
بوزن سیصد من بدوش گرفته هفت پر الماس و هفت دانه پر سیمرغ بدور دایره تاج خود بند کرده از سبکپایان
در رفتن چست و چالاک بود که ماهی میربود از حلقه فلک بدر میرفت با کوکبه تمام میامد آن پرسید که
که این کیست گفت این گردنکشان عیار میباشد آنها که عقب او میآیند یکی را عاصم عیار گویند که سر
پادشاه خاور را بریده دیگی شیر بچه که روز روشن خود را در چشم مورچه جا میدهد از اینها غافل نباید بود.
که هر دم دست بردی نمایند را گفت عیار ندیده اید ذرا فسر و شکار کر عیار را ندیده اید لفرمایم عالم را خراب
میکند آتش مرانجات دهد تا به بیند عیاران من بر سر این عیار چها آورند القصه بعد از همه اینها گردی زرد
توتیا رنگ بر فلک کشیده باد دامن گرد را چاک کرده از میان گرد هشتاد نه علم که نشانه هشتاد هزار

کسی باشد نمودار گردید در پیشاپیش علم اژدها پیکری میدوانیدند در سایهٔ علم پهلوانی که باشقهٔ علم برابری میکرد
و هفتاد و پنج ارش قد کشیده و سی و پنج ارش پهنای داشت و از جلو او چهار صد هزار گردن کشان میکشیدند
در پیش او بر کرگدن زرد آلات حرب او را بسته بودند و برای دست چپ او سروران بیحد و فراوان بودند
اما ما هندیان که او را دیدند پسندیدند رای هند رو بکیوان شاه کرد و گفت ای پادشاه در سپاه هوشنگ شاه
این جوان چه نام دارد گفت شد قهرمان صاحبقران القصه سپاه فوج فوج میآمدند و بر یک طرف دشت صف
میکشیدند آن روز را گذران کرده شب بسر رسید در آمد گردنکشان عیار جوی اهیر بکار برد همینکه پاسی از شب
گذشت فوجی از عیاران را برداشته رو بسپاه هند آوردند و همه جا رفتند تا نزدیک سراپرده رای هند گردنکشان
از شکاف خیمه در نگریسته پادشاه را دید خفته داخل شد و او را بیهوش کرده بدوش کشیده برده بکوه گذاشت در
میان اردوی هندیان فریاد بر آورد که رای را دزد برد سپاهیان از خواب جستند جمیع اردو از پادشاه
و شاهزادگان و کشیکچیان بیدار شدند از جوانب آواز شنیدند که میگفت رای را بفریاد رسید ایشان همه بدر
خیمه رای آمدند اهل حرم را بیدار نمودند رای را با تخت پادشاهی ندیدند و جمیع مردم هند در فکر افتادند که
آیا چه حکایت است وزیران گفتند که این سخن راست است جهت آنکه عیاران فارس آمده بودند سلای و شب
که عیاران ما پادشاه ایشان را دزدیده آنها نیز پادشاه ما را دزدیده بردند پادشاه ما را ازین نزدیکی نشتر نبرده اند
پس هر گاه پادشاه ما را بجای دور برده باشند حال ما خراب است ایشان سوار شدند و روانه طلایه گشتند
اما از آنجا نب گردنکشان خود را بطلایه رسانیده بزبان هندی بانگ زد که بیائید شبخون در دو سمت از
شما افتاده است و پادشاه شما را برده اند چون این بیست هزار نفر که چنان دیدند ده هزار نفر آمدند
که تشخیص این معنی کنند بهم رسیدند و احوال پرسیدند اهل طلایه گفتند ما کسی را ندیدیم یقین کردند پادشاه را
در کوه برده اند قریب شصت هزار نفر درین شب مشعلها روشن کردند بر دند چهار جانب کوه را گرفتند
از آنجا که گردنکشان که چنان دید کوهستان از شعلهٔ مشعل روشن شده و چهار جانب کوه را گرفته
مانند باد صرصر بدر رفت با عیاران خود زود دزد افسر خود را بهندیان رسانید و سپاه را بر داشته برای سرای
روانه شد چون رای هوشیار شد خود را در کوه دید و سواران جمیع ایستاده احوال را بیان کردند همه حیران

ماندند بعد پادشاه را برداشته بمنزل خود آمدند القصه کردنکشان و یاران باز بخود رسیدند هنوز
شب باقی بود که بارگاه خود نشستند تا آفتاب عالمتاب سر از گریبان افق بیرون کرد آواز
کوس و طبل زدند و سپاه برخاسته علمها برپا کردند قهرمان برجا بوز پوشش های بحری سوار
شد تا بدرگاه شاه آمده بایستاد بعد از آن قهطران با پهلوانان دیگر در زیر دست قهرمان ایستاد
پس کردنکشان با چهار صد عیار خنجر گذار بر دربارگاه شاه آمده ایستاده سلام کردند پادشاه
تا امیر التفات کردند پس سرور عیاران یعنی کردنکشان سرگذشت خود را با دزد و دزدیدن
رای را با تخت و شبخون زدن همه را خدمت پادشاه بیان کرد هوشنگشاه فرمود آفرین خوب
تلافی کردی آنگاه پادشاه از روی شوق برخاست غرق آهن و فولاد کرد دوازده هزار غلام
در مقابل خود انداخته و جمیع سروران را ترتیب تمام روی بمیدان داد و سپاه آمدند تا هوشنگشاه
پیدا شد قهرمان و قهطران و کردنکشان و جمیع سروران و پادشاهان و دوازده هزار غلام
زرین کمر و تیرانداز در جلو و چهار صد عیار در یمین و یسار القصه شاه بعظمت بیامد که احدی
چنان جاه و جبروت ندیده بود هندیان تحسین کردند چون پادشاه برابر صف رای آمدند
بهرام و بلی بدستور پادشاه بصف آرائی در آمد از پادشاه کیوانشاه و اقبال جنگی و کهتال
جنگجو و محلل شاه در رکاب و سهراب نیزه دار و بهرور جهاندار و بهزاد و قهرمان و قهطران
اهراسب القصه این پهلوانان را در قلب لشکر بداشت و خود نیز ایستاد پس قهرمان گفت
ای پادشاه بخت دولت در آئید پس بر زیر آمده پای سعادت بر تخت روان نهاد
و هفت هزار تیرانداز و چهار صد هزار و زیر ردش ضمیر در دست چپ پانصد منجم اسطر
لابها در دست گرفته ملاحظه طالع پادشاه مینمودند و در سپاه نظر میکردند در برج
بصلابت قهرمان نظر میکردند که بعد از هوشنگشاه پادشاه خواهد شد هندیان جملے
از خود جستند و غرق در آلات حرب گردیدند و بدرگاه رای هند آمدند رای نیز از بارگاه
بیرون آمده نزدیک هوشنگشاه آمدند و رای هند فرمود تا فیل به پیش تخت بدید چون اندر

جامی

لشکر دربرابر

در برابر هم صف کشیدند و دلاوران نظر در میدان میکردند که آیا اول اراده میدان کی کند که از لشکر هند
بمیدان آمد که نام او بهرام هندی بود از بنگاله آمده در میان اردوی هند شهرت تمام داشت چون بمیدان
رسید غرق آهن و فولاد گردیده و بر گردن فیل سوار گشته و رو بلشکر ایران نهاده مبارز طلبید
که از سپاه هوشنگ شاه بهرام جنگی در برابر شاه سر فرود آورده روانه میدان شد تا رسید گرز او را
گرفته از گردن کرگدن بلند نموده در سر دست بداشت پس سر او را چون سر گنجشک بر کند
و انداخت که از سپاه تحسین بلند شد بعد از آن مبارز طلب نمود که ناگاه از لشکر هندیان
نامداری که او را کهتال هندی میگفتند چون چنان دید یکی از روی غیظ بر گوش فیل آشنا
فیل را از جا برانگیخت و خود را به بهرام رسانیده دست کرده عمود خاراشکن را حواله بهرام کرد
بهرام آن ضرب را از خود رد کرده دسته عمود را گرفته نهیب داد کهتال که یکبار دست من کهتال
در زیر سپر پنهان شد که بهرام رسید و در حلقه رکاب ایستاده دو دست آشنا شد چنان گرزی بر سرش
زد که مغزش از دهن بیرون آمد و سرش بسینه فرو رفت و بمیدان در غلطید لشکر یکبار آه
کشید و بهرام آفرین کردند اما هندیان بغیرت آمدند بهرام ایشان را هلاک میکرد پس هندیان همه
بیکبار بر سر بهرام ریختند بهرام که چنان دید از روی غیرت نعره زد خود را بهندیان رسانید اول
یکی را آن چنان تیغی بر میان زد که بنصف شد و دیگری را چنان بر سر زد که تا خانه زین شکافته شد
چون چنان دیدند دور او را بگرفتند القصه دلیران و دلاوران بر او تاختند و چنان جنگی
شد که پسر پدر را نمیشناخت القصه از آن روز قیامتی پیدا شد که وصف نتوان کرد اما در میان
لشکر هندیان دلاوری بود که او را سهراب میگفتند سهراب مردانه و دلیر بود که در روز مصاف
با هزار مرد جنگی برابری میکرد در آن جنگ از ایرانیان بسیار هلاک کرد و در میان قهرطران دوچار شد
دو دلاور تا شب جنگ میکردند طبل بازگشت زدند و سپاه از هم جدا شدند قهرطران و سهراب
دست از هم بداشتند پادشاهان از پیش و لشکر از عقب بیامدند تا ببارگاه رسیدند شش هزار تن کشته
شده بود این مقدمه را بشاه عرض کردند دلگیر شد گفتند ای پادشاه سهراب نام ...

واخر لقطران دوچار شدند تا شب با هم جنگ کردند چون طبل بازگشت زدند دست از هم کشیدند
شاه پس فرمود در رفته کشتهای خود را آورده دفن کردند از آنجانب که رای بارگاه خود آمد حسابِ
کشتهای خود را کردند چهل هزار و سه نفر بود بعد از آن فرمود آتش برافروختند و ایشان را آتش زدند پس را
سهراب را طلب کرده خلعت دو دست باو داد و مجلسی آراست برای او باری آمار او روایت کنند که سه روز دیگر
جنگ نشد روز چهارم گردنکشان عیار بلباس سیاهی درآمد خنجر بر میان استوار نمود و کلاه عیاری
بر سر و کمر بند در کمر خود بست تیر مرصع گرفته از خیمه بیرون آمد و از راه اردوی هندیان را در پیش گرفته خود را
بخیمه هندیان رسانیده میگردید دزد افسر حرامزاده را صحبت با او را بدست آورد فرصت نشد
بخیمه کیوانشاه بلخی رسید دید که پاسبانان بیدارند و ساز مینوازند و هم سازی در دست گرفته داخل
ایشان شد و آنها را خوش آمده او را گفتند در کجا بودی ما ترا در سراپرده خود ندیدیم و گرنه ترا
میبردیم بسراپرده خود گردنکشان گفت من از دوستان کیوانشاه بودم در میان خیمه خود
خوابیدم خوابم برد صدای سازشما را شنیدم برخواستم آمدم تا با شما باشم گفتند حیف در اینجا
و ما را خواب میگیرد نوبت بدیگران افتاد گردنکشان گفت ای یاران مرا عجب دوائی است
که از برای خود ساخته ام و از برای دفع صداع و بسیار خرج کرده ام خواسته باشید قدری
بشما دهم تا نشاط پیدا کنید گفتند زهی سعادت گردنکشان قدری معجون بیهوشی بخورد ایشان
داد او دل بعالم بیخبری روان شدند گردنکشان برخواسته بفکر دست برد افتاد تا بداستانش نرسیم
اما از آنطرف دزد افسر شکار کر عیاران هند لباس عیاری پوشیده بر در هوشنگشاه
آمدند و از گوشه و کنار سراغ گردنکشان میکشیدند شاید او را بحیله بچنگ آورند در سیاهی گردش
کنند از ایشان بدر سراپرده هوشنگشاه افتاد دیدند که مشعلهای زرین میسوزد پادشاه چون سیاهان حشم
و بخت دشمنان بخواب رفته است آتش ... پادشاه را بیهوش کرده بدوش کشیدند و بطرف کوه
روانه شدند سادا که طلایه داران خبردار شده از دست آنها بگیرند از آنطرف گردنکشان سراغ
دزد افسر را کرده نیافتند خیالش آن آمد که مبادا از راه کوه رفته باشد روانه شدند دزد افسر خورده

سپه

گفتی عیاران هند صدای او را شناخته پادشاه را انداخته زیم گردنکشان بگریز نهاد در شب
گردنکشان سیلی بر بناگوشش نواخت پس دست و پای او را بست دزد افسر بدر رفته بود شکارگر را برداشته
نزد شاه آورد و شاه را بهوش آورد هوشنگ شاه چشم باز کرده پرسید این شخص دست بسته کیست گردنکشان
گفت ای پادشاه این شکارگر عیار است با دزد افسر عیار دیگر بار رفته چون من حاضر نبودم شما را دزدیده
میبردند من نیز بلشکر هند رفته بودم شکار بدست نیفتاد چون باز گشتم بدینجا رسیدم دیدم آن دو حرامزاده
حرف میزدند آواز ایشان را شنیدم و تیر انداختم تیر من خطا کرد دزد افسر بجانب کوه میرفت و این
بجانب لشکرش نگذاشتم برود گفتم شاید غوغائی پدید آید و رنج من ضایع شود این را گرفتم در دزد افسر
گردنکشان گفت ای پادشاه این عیار را نزد شما میگذارم زودتر آن که دزد افسر خود را بهندیان
برساند من رفته سپاه برداشته بیاورم و شما را ببرم و گر کار دشوار آید و بدست دشمن بمانیم پادشاه
بشنید او را مرخص فرمود گردنکشان از کوه آمده از طلایه دشمن گذشته بطلایه لشکر خود رسید
و باردو وارد شده دید که آوازه نیان حرم برخاست گردنکشان خود را بدیشان رساند
از احوال ایشان خبر داده شاد شدند و خلعت باو بخشیدند و او را دعا کردند و در فکر پادشاه بودند
که چگونه او را بیاورند قهرمان چون گردنکشان را دید از پادشاه جویا شده گفت ای صاحبقران زمان
بدانکه پادشاه را عیاران هند برده بودند دچار ایشان شدم شاه را باز ستاندم و یکی از ایشان را
گرفتم و یکی فرار کرد چون طلایه دشمن در سر راه بود او را در کوه گذاشتم آمدم که سپاه ببرم شاه را
بیارم چرا که میترسم آن حرامزاده سپاه هند را خبردار کند و بقصد راه بیایند و بر سر راه حاضر
شوند مردم که شاه را بنده بودند بشوق تمام روانه شدند پس از همه قهرمان جانور تنها نشسته با چهار
چشم سحر را سوار شده بجانب کوه روانه شد تا بداستان او برسیم اما راویان اخبار چنین
روایت کرده اند از آنجانب دزد افسر در آن وقت که از گردنکشان خلاص شد پیش ای بغدر رفت
و تاج خود را بر زمین زد و فریاد میکرد مردم گفتند چه خبر است گفت از این بدتر چه خبر است
که من با شکارگر رفتیم بار دوم ایرانیان و پادشاه را دزدیدم گردنکشان دچار شد ما ترسیدیم او را

کریختم شکار بدر رفت در شش قدمی بدور رسید و او را سیلی زده که در غلطید او را گرفت و من خود را
بدر بردم اما ایشان در کوه پنهان‌اند و از طلایه نتوان بردن و هوشکشاه نیز در کوه است رای هندی گفت ای
مردمان دو نفر عیار از عهده یک نفر بیرون نیامدید و شما توانستید که شکار کر را بگیرد و شما دو نفر نتوانستید که
او را بگیرید دزد افسر گفت ای پادشاه گردنکشان شخصیست که اگر گرم جنگ شود نره دیوان را چه بارا
بضرب شمشیر زبون سکند ما برویم که حالا هوشکشاه را بدست آوردن آسانست رای هند فرمود که
سیصد هزار مرد جنگی برداشته از طرفی بیرون بروند و دور کوه را بگیرند که کسی از جانب کوه بزود و دیگر کوه را
سیصد هزار لشکر داده که بروند یکجانب کوه را بگیرد گفت خود با تتمه لشکر علما را برداشته روان شویم اما
از آنجانب دلشاد خانم با دوازده هزار دایه و بیست هزار خواجه سوار شده غرق آهن و فولاد کردید
عزم کوه کردند چون نزدیک کوه رسیدند قضارا سپاه هندیان بر سر راه ایستاده بودند که سردار ایشان
کهال هندی و اسفندیار بهری بود چون چشم کهال بلشکر دلشاد خاتون که لشکری مرصع پوش وار پا تا سر
غرق لعل و مرجان بودند افتاد دید که همه مکلل و مسلح با یراق جنگ مهیا شده پرسید که اینها کیستند دزد
افسر گفت اینها حرمهای پادشاه هند که بطلب شاه آمده اند کهال گفت که بگذارید که بروند با سیصد هزار
مرد دست بحربها کردند سر راه بایشان گرفتند و حمله نمودند دلشاد خاتون چون چنان دید با جمیع
پرستاران و خواجه سرایان حمله برده هر یک چون شیر ژیان در میان دشمنان افتاده میزدند د
خاتون در فکر عاقبت کار بود که در آن دم بلای ناگهان یعنی بنام قهرمان قاتل را دید که بر سر جانور چار چشم
و شش پای بحری سوار شده شمشیری چون قطره آب در دست و هر کرا بر سر زدی سرا[ش] چون گوی در میدان
انداختی اما خاتون از هندیان میکشتند و می انداختند خواجه سرایان را بقتل رسانیدند و آن سپاه در جنگ
بودند که قهرمان رسید و تماشای ایشان کرد بعد از عیاران پرسید این لعل پوشان کیستند که در قلب
سپاه جنگ میکنند شیر بچه گفت این دلشاد خاتون است با جمیع حرم بطلب پادشاه آمده است و لشکر
هند سر راه بایشان گرفته جنگ میکنند قهرمان تحسین کرد بعد از آن نعره از جگر برکشید که زلزله و غلغله در جمیع
کوه پیچید لشکر بهم خورده اسبان رم کرده صاحبان خود را میکشیدند و لشکریان دست از کار باز داشته که آیا این صدا از

کمان

کمان کردند که اسرافیل صور دمید یا آسمان بزمین خورده که زمین بلرزه درآمد دست کرده بدستهٔ عمود او
بیکدفعه اول رسید بکلاه هندی چنان برفرق کلاه انداخت که مرد و مرکب برابر زمین افتاد و دیگری را عمود
زد که مغزش پریشان شد القصه مرد و مرکب برابر زمین میاند و سپاه را از هم پاشیده پراکنده میساخت و از
میدان بمانند شیر گرسنه که خود را بگله بزند و هلاک کند القصه بهر جانب که حمله کرد مرد و مرکب را بیکدیگر میا انداخت
دار کشته پشته میساخت و هندیان از زیر و زبر کرد و از آنجانب دلشاد خاتون چون چشمش بر قهرمان افتاد
و جنگ او مشاهده کرد و زبردستی او دید حیران ماند عجبی بتماشای جنگ قهرمان ایستاده دلشاد خاتون

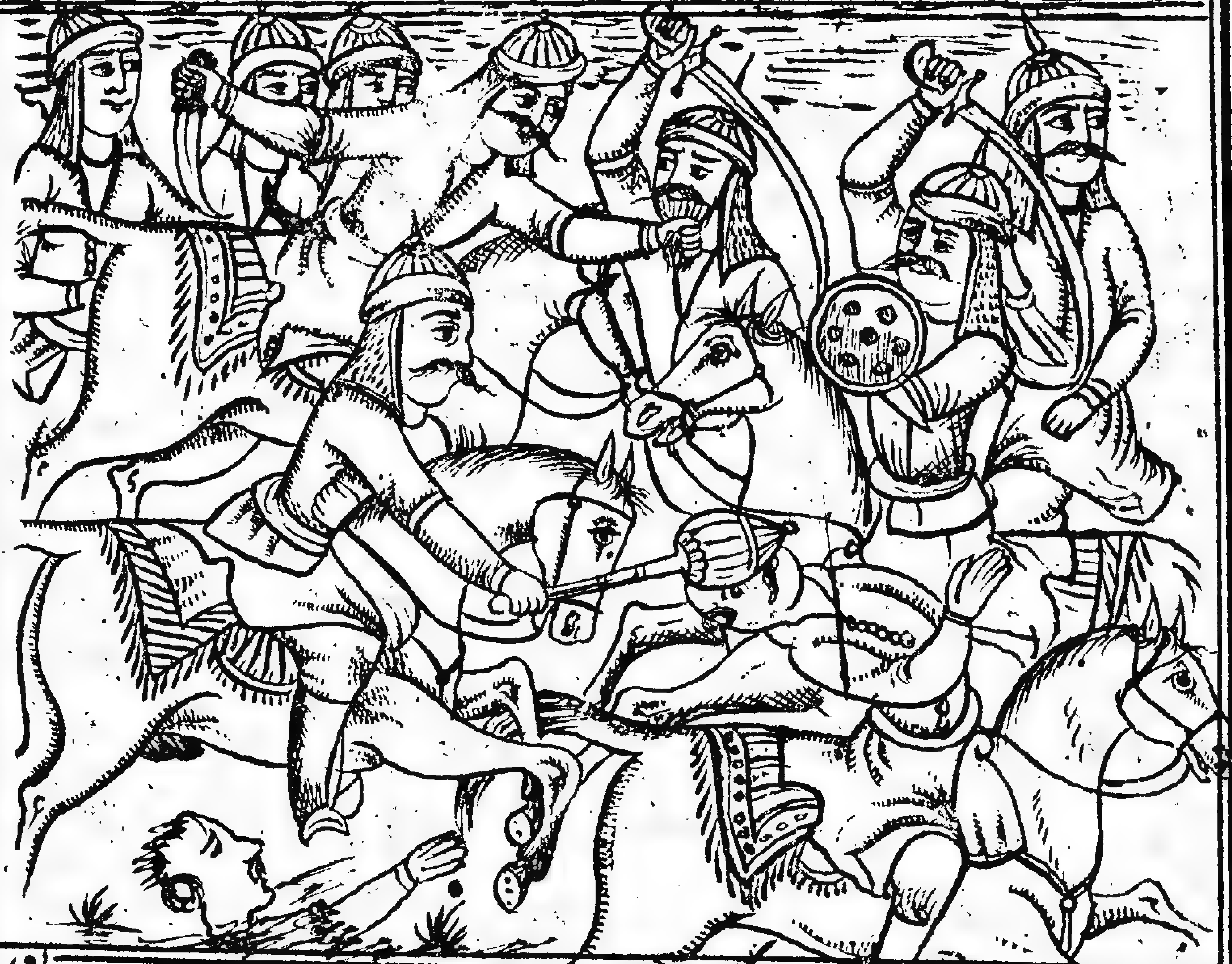

هزار تحسین نمود بعد رفت در برابر او گفت ای فرزند امروز روزیست که در راه پادشاه باید دل و جان
جنگ کنی این بگفت و دست بقبضه شمشیر کرده خود را بر دشمن زد اما قهرمان ز غیرت بلرزه درآمد آنچنان
نعره کشید که هوش شهنشاه شنید اما عیاران دست گرفته بیرون آمد دید که درین برابر سپاهی در جنگست چون

بعضی رو بصحرا میروند و بعضی جنگرا مهیا دارند اما آن سپاه که بجانب کوه میروند چنان در آنجا خجلست که پنداری در ۱۹
درحو شمت و در میان آن سپاه نعره قهرمان میاید شاه چون آواز قهرمان را شنید روی خود را باسمان کرده خدا را
شکر کرد که او را چنان پهلوانی داده است اما از انجانب قهرمان سپاه را برهم زده خونریز انجنان شد که سد بازرا
میگرفت و بر سر همدیگر میزد که مرد و مرکب هر دو خورد میشد در سپاه هند پهلوانی بود که او را کهتال بجری
میگفتند از گرد راه رسید و قهرمان را دید که از کشته پشته میساخت بخشم آمده کرگدن را در برابر قهرمان رانده نیزه حواله
او کرد قهرمان ملعب سواری از خود در کرده دست برده نیزه خود را بسر جنگ گرفته و نیزه را از دغیره وقت
چنان بر سینه کهتال زد او را از بالای زین در ربود و آنچنان بر زمین زد که نقش پست خردش از لشکر هندیان بر خواست
و سرداران روی بهزیمت گذاشته نگاه کردند دیدند که از دور هوشنگشاه سروران پیدا شدند مثل قهرمان و بهرام
و سایر سرکردگان که از حد حساب بیرون بود و گردبخشان عیار و عاصم شیربچه با جمیع عیاران دیگر در
مغاره رسیدند پادشاه را از غار بیرون آوردند و بر اسب سوار نمودند و نعره تمام نبرد سپاه آوردند شاهان
و پهلوانان همه بملاقات پادشاه فایض شده سرفرود آوردند پادشاه را دعا کردند شاه هر یکرا بنوازش در بر گرفت
و چینن با مدارا نرا بوسه داد الغرض درین بودند کیوانشاه با ششصد هزار سپاه رسید وقتی که قهرمان کهتال
هندیرا کشته بود و سپاه او را متفرق ساخته بودند کیوانشاه دید سپاه متفرق مانده گفت چه میشود گفتند
انکه بر جانور چهارچشم شش پای بحری سوار است کهتال را کشته و سپاه را متفرق ساخته کیوانشاه بانگ زد
که ایستاده اید دلاوری چون کهتال کشته شود نگذارید که بدر رود این سخن را از کیوانشاه شنیدند دست کردند
یکباره حمله بر سپاه ایران بردند چون سپاه ایران چنان دیدند از جا در آمدند و یکدیگرا قفا زدند ابر
بلا خیمه زد و باران مرگ باریدن گرفت مردان دلیر و جوانان شیرگیر با حربهای گران جنگ میکردند در برابر یکدیگر
در گیر و دار بودند نزدیک شد که شکست بلشکر کیوانشاه افتد که یکبار علمهای هند پیدا شده دیدند
سپاه در جنگند و در دامن دشت گرد سیاهی شد القصه چون گرد شکافته شد هوشنگشاه و جمیع لشکر
دیدند که انقدر چتر و علم نمودار شدند اما در پیش علم ماه پیکر را می کشیدند و در زیر علمهای هند با پهلوانان
که هر یک چون دیو خود را بسپاه کیوانشاه ملحق کردند کیوانشاه که چنان دید قوت گرفته مردانه کوشیدند

نزدیک

نزدیک شد که لشکر ایران شکست بخورند قهرمان که چنان دید از پادشاه اجازت گرفته جانور بحری را سوار شده
بجانب سپاه هند راند چون نزدیک سپاه برسید نعرهٔ از دل برکشید که زلزله در زمین هند افتاد و
حیوانهای ایشان رم خورده صاحبان خود را هر جا میکشیدند پس دست برده تیغ غمغام را از غلاف برکشید
هم بر چهارپای زد و بلشکر هند زد چون نیزه بضرب شاخ چهار چشم لشکر را میدراند و شاخ بر سینه و شکم
هر که میزد هلاک میکرد قهرمان نیز امان نمیداد از هر جانب حمله میکرد و هندیان را پراکنده میکرد و از اینجانب
قطران و بهرام و سهراب و پهلوانان دیگر همه یکبار دست بجرها کرده در سپاه هند ریختند و ایران
و دلیران هند با سپاه رو بایشان نهادند و دریای لشکر بهم بر میزد قهرمان هر جانب روی مینهاد

هندیان میگریختند ناگاه چشم قهرمان بر چتر رای هندی افتاد روی بجانب او نهاد دزدا فسر گفت ای شاه
اگر بر جانور نشسته‌ای بحری سوار اکنها را هلاک کرده اینک برابر تو میآید با خبر از خود باش که قصد تو دارد
دیگر خود میدانی ای رای نظر کرد دید قهرمان تیغی همچون بخته در دست گرفته هر طرف که جانور میرفت صفها میشکافت

رای چون چنان دید بند از بندش بلرزه درآمد فرمود که طبل آسایش زدند و سپاه دست از جنگ برداشتند چون فرمان
آواز طبل را شنید غمگین شد و عنان ثبش را برگردانید و بازگشت آمدند در پای لشکر دست از هم برداشتند و جدا شدند سایبان
در پیش رو و سپاه از عقب هر یک به سراپرده خود رفتند القصه خداپرستان کشتهای خود را آورده بجا سپردند کفن
و هندیان سی هزار نفر کشتگان خود را آتش زدند رای هند بر بارگاه خود قرار گرفته فرمود نامه نگار حاضر نمایند
گفت بنویس اول نامه بنام آنشهریار نامدار بوده باشد که از ایران زمین سپاه عزم وجز بر سر من آمده که پادشاه ایشان
هوشنگ شاه است بسر عزیز خود جوانی است بسیار بخود مغرور است برادر تو کهال هندی بدست او کشته شد چون نامه بدست
تو رسد اگر کلی در دست داری بگذار و بر وی خود را برسان چون نامه ختم شد مهر بر نامه گذارد و بر نعش کهال روانه شهر
عمان ساخت اسفندیار پهلوانی بازور و قوت با صد هزار نفر برابری میکرد ولیکن رای هند را دختری بود که در جنگ اژدها
بنظر در نمیاورد و تمام سرکشان او را شمایل داده هیچکس لطف او را نمیشد اما اسفندیار عاشق او شده بود و دختر را
منیشد سببه آنکه حرف دختر آن بود که هر کس مرا در کشتی انداخت شوهر من است و از هر طرف شاهزادگان و
پهلوانان میامدند و دست کشتی میدادند و از عهده دختر که سرو خرامان باشد بر نمیامدند از آنجهت نزدیک آن میآمدند
و پیوسته از دور ناله میکشیدند اما آخر با نژاد لایق نبود که او را احمر میگفتند پدر سرو خرامان فرمود نامه به سرو خرامان
نوشتند بدین مضمون که ای فرزند ارجمند بدانکه دشمن بر سر من آمده چون نامه بتو رسد باید که بدون درنگ در پایتخت ما بیائی
و ما را از شکسته بسازی و از هوشنگ شکایت بسیار کرد چون نامه تمام شد مهر بر نامه گذاشت و روانه
احمر کرد اما راوی گوید که چون شب بر سر دست درآمد گردنکشان از جا برخواست و روانه اردوی رای هند
گردید با خود گفت که از عیاران و یک شب حلقه بگوش ما کردند و پادشاه ما را دزدیدند و این فتنه و آشوب بر پا ساختند
اگر امشب تلافی نکنم من گردنکشان نیستم این بگفت و دستوری از سپاه خواسته و چهار گرد همراه برده و لباس بطریق
هندیان پوشیده راه سپاه هند یا از پیش گرفت چون در اردو رسید دور سراپرده میگردیدند دزد افسر تخت ممنت
پادشاه بود چون نیمی از شب گذشت با جازت رای بخیمه خود رفته بجای دسته هزار کشیکچی در آنجا بود و همه مست
بعضی در خواب و بعضی بیدار دزد افسر رفت تا بخیمه خود رسید آمد استراحت کند که در راه گردنکشان
دچار او شدند یکدست بر کمرش قایم ساخت و یکدست دیگر حلقوم را بگرفت که نتوانست دم زند

او را بر زمین زد که سرش را ببرد دزد افسر خود را در گیر دید کردنکشان را شناخت از در چاپلوسی در آمد گفت من گرفتار
تو هستم مرا مکش از برای آنچه مرا مکش که با مرد تو کار کنم کردنکشان برجست و هر دو دست او را ببست و گفت مرا در زد
رای هند ببر که کسی مخبر نشود هرگاه که کسی خبر شود اول تو در دست من کشته میشوی القصه شاگردان حاضر شده دزد افسر را
در پیش انداخته و خنجر عیار از عقب او میرفتند تا از کشیکچیان بیرفتند و در میان سراپرده پادشاه رسیدند
رای هند در بالای تخت خوابیده بود و همه نازنینان در دایره خوابیده بودند کردنکشان دزد افسر را دست شاگردان
سپرده و خود در بالای تخت رفته بیهوشدارو در دماغ رای هند زده بعد از آن با آن چهار نفر دیگر گفت که هر کس
مرا دوست دارد یکپایه تخت را بگیرد و بردارد ببریم ایشان چابکانه هر یک پایه گرفتند و برداشتند و آن تخت زرین را
با رای هند از میان حرم بیرون بردند و از کشیکچیان نیز گذشته در میان اردو افتادند اما کردنکشان دست دزد
افسر برنداشت و از عقب سراپرده میرفت تا از اردو بیرون رفتند و کسی مخبر نشد و همان دزد افسر را کشود و شادی
میکردند و شب چون بود و امشب هیچ دزد افسر گفت من خود نیامدم که تجربه بردن هوشنگشاه پادشاه مرا فرستاد
اینک نیز آخر رسید القصه رفتند تا بکوهی رسیدند که در سر راه بود طلایه اردوی هند بصد هزار میرسید که
در دور کوه میگردیدند کردنکشان گفت ای یاران پادشاه را باید در این کوه پنهان کرد شما را اینجا میگذارم
و میروم باردوی هند بانگ شبیخون بر میدارم چون ایشان آواز بشنوند از خواب بیدار میشوند و یکدیگر را
میکشند چون چنین کردم آنوقت خبر باین طلایه میرسانم آنها هم آواز شبیخون بشنوند از آن طرف کوه
بیایند آنوقت آسان بگذریم ایشان گفتند خوب گفتی یاران را گذاشت و باردوی هند رفته بانگ شبیخون
در اردو بلند کرد اردو آواز شبیخون شنیدند از خواب بیدار شدند و از هر طرف تاخته بجانب سراپرده شتافته
تا شاه را حراست کنند شاه را نیافتند یقین کردند که عیاران آن سپاه هوشنگشاه از اردوی دانش و فرهنگ باردوی
ایشان آمده دست برد کرده شاه را برده اند فی الفور مشعلها روشن کردند بجانب کوه شتافتند و در پای
بعد از تجسس بسیار در آنجا یافتند کردنکشان چون چنان دیده خود را بعیاران رسانیده صفیر زد که چون
باد صرصر لاشه شاه و دزد افسر را انداخته راه سلامت پیش گرفتند و باردوی خویش رفتند و مقدمه را
بیان کردند سرداران بر چابکی او آفرین خواندند از آن طرف هندیان رای هند را برداشته آنشب برآسودند

۴۳ القصه راویگوید که چون سفیده صبح دمید آندو دریای لشکر از جای خود حرکت کردند و شقه‌های علم را بالا کشیدند
و جمیع سرداران سوار شدند و بدرگاه پادشاه هفت کشور آمدند گردنکشان قدم بدرون سراپرده
گذاشت و در خدمت پادشاه سر فرود آورده شاهزاده دعا کرد گفت که ای پادشاه بیرون فرمای که جملهٔ
سروران منتظر پادشاه، هندشاه بر عادت هر روز مکمل و مسلح شده بیرون آمده سوار شد عیاران در جلو
و سلاطین از یسار و یمین با ترتیب و انتظام تا کنار میدان رسید چنانکه هر کس ایشانرا بدید آفرین و
تحسین کرد بعد از آن هر دو سپاه آواز دعر دغر خربوق را بلند کردند القصه آندو سپاه میمنه و میسره و قلب و
جناح و ساقه و کمینگاه برآراسته شد و شیردلان نظر در میدان داشتند که کدام دلاور اول را ده میدان
گذارد آخر از هم دلاوران هندی که نام او سهراب بود غرق در میان آهن و فولاد گردیده و مرکب خود سوار گشته نیزه جود را
از بناگوش مرکب بدر کرده عمود گران از قربوس زین بند کرده کمند شصت خم بر بازو انداخته با ترتیب هر چه
تمام ترکه هر کس ورا دید آفرین کرد و قریب چهار صد پهلوان نامی هفتصد غلام تیرانداز بر جلو او افتاده
روانهٔ میدان شدند و در جلو سهراب مرکب در میدان تاختند و از آنجا لشکر هوشنگشاه مبارز طلبید و گفت
کیست مرد میدان کارزار بیاید تا بهم بگردیم از سپاه هوشنگشاه پهلوانی که او را جبار نام بود از صف
لشکر جدا شده خود را بر آن هندی رسانید و در رسیدن نیزه خود را حواله سهراب کرد و سهراب از خود رد کرده
مرکب نزد او رانده کمربند او را گرفته از بالای مرکب کنده چنان بر زمین زد که تمام استخوانش خورد
شد عیاران هند آمدند و او را سر بریده اسب و یراقش را برداشته بردند و لشکر ایران از آن غمی مکدر شدند
بعد از آن سهراب مبارز طلب کرد فتیس مغربی مرکب در برابر سهراب رانده در رسیدن گرز حواله سهراب
کرد جبراً گرز را از دست او بدر کرده چنان بر سر فتیس زد که چون کدوی خشک خورد شد و در غلطید
و همچنین خنجر خاوری و صفدر بربری و غراب خان بیگ سوری و شاه نظر بیگ نوری چندین تن مرکب
جلادت پیش تاختند سهراب در دم ایشانرا از عقب یاران روانهٔ دیار عدم ساخت هوشنگ از این
معنی متغلم شده فرمود آیا کسی هست برود و کار هندی بسازد سخن را تمام نکرده بود که قهرمان که در قلب
سپاه ایستاده بود حرکت کرده خواست که برود بهرام جبلی هیچ از بنیان کرکدر را از جا حرکت داده

چون

چون بلا بنی ماکهانی خود را در میدان هندی رسانید سهراب نیز استقبال کرده دلاور نیزها را حواله یکدیگر کرد
فرتب پناه تن بیزه در میان ایشان رد و بدل شد بعد ازان دست کرده عمودهای خاراشکن را در ربوده بر ترک
و تارک یکدیگر میکوفتند که آواز گرزهای البرز کله بر سپهر دور رنگ می پیچید و آتش خرمن خرمن از
قبه سپرهای ایشان میریخت تا دسته عمودها از کوفتن خم پس دست بقبضه شمشیرهای آتشبار کردند و برنده تاک
هم بکار بردند پس دست بر کمندهای پرخم کرده حلقه حلقه بجانب یکدیگر میانداختند تا کمندها چون تار عنکبوت
پاره پاره گشت بعد ازان بهرام جبلی و سهراب هندی مرکب بزیر مرکب هم رانده کمربند یکدیگر را گرفته
بتجانه زور در آمدند و چندان زور و قوت داشتند بر کمر یکدیگر زده کاری از پیش نبردند و مراد ازین زور
آزمائی و خودنمائی برای هیچیک حاصل نشد هر عقده که این میپیچید آن میکشاد و هر حمله که این میکرد
او رفع میکرد مثنوی دو بازو دو بالا دو مرد دلیر یکی اژدها و یکی نره شیر یکی شیر چنگی ولی تیز چنگ
یکی فیل قدرت ولی شیر چنگ بزبران یکی را کنهار صید نهنگ این یکی را ابدر یا بست قید
دو پرخاشجو پهلوان دلیر دو کامل هنگامه دار و گیر بسی سعی کردند از فر و زور نشد هیچیک را
میسر عبور القصه با هم گفتند که اگر ما گنهگاریم اینمرکبان قطعاً بیگناه خواهند بود پیاده شویم و بجهات
خود را در کشتی پاک کنیم پس از مرکبان پیاده شده شربت آبی با هم خوردند و رو بجانب یکدیگر کردند
و مشت بر سر و صورت هم زدند بعد ازان دست بکشتی در بردند کاهی بهرام چهل قدم هندی را بر عقب
میدوانید و پیش میاوردد کاهی سهراب بهرام را باین ترتیب میداشت آخر بهرام خدای هیجده
هزار عالم را یاد نموده قد و قامت سهراب را بر سر دست بلند کرده بر دور سر گردانید و آنچنان بر
زد که از فرق سر تا پاشنه پا بر زمین نقش بست پس بهرام کرده بر سینه سهراب بنشست و هر دو
دست او را محکم بست و پالهنگ گردنش انداخت و کشان کشان نزدیک لشکر خود برده بعد ازان
عیاران دویدند و او را از بهرام گرفته بردند و جمیع لشکر براو آفرین کردند و طبل شادی نوازش دادند
بهرام باز در میدان بجولان در آمد و مبارز طلب شد از هندیان کسی جرات میدان نکرد بهرام چون دید
کسی بمیدان او نیامد دست بگرز کرده خود را بسپاه هندیان رسانید و گرز را بر یکی از نامداران زده

و مانند شیر گرسنه حمله بردند مرد و مرکب را برروی همدیگر می‌انداخت و از کشته پشته می‌ساخت چون راے
هند چنان دید فرمود تا فیلهای جنگی را بر سر بهرام راندند در حال هزار فیل جنگی شمشیر و گرز و خنجر و نیزه بر خرطوم
فیل بسته بحرب بهرام فرستادند و هر دو سپاه چشم بتماشای نبرد فیلان بسته چون بهرام چنان
دید نعرهٔ از دل کشید و خود را بفیلان جنگی زده هر فیل را که عمود بر سر میزد سرش را بر خندق سینه اش
فرو میبرد و هر کدام را خرطوم گرفتی کندی راے هند که چنان دید فرمود که کمند بجانب بهرام اندازند

کمند بجانب بهرام انداختند و مانند کبوتر او را بدام آوردند و زنجیر بر بال و کوپال او کردند
و او را پایین کشیدند لشکر ایستاده نظر میکردند چون بهرام را بدان حال دیدند تاسف بسیار خوردند
و هوش شاه و لشکر آزرده شدند اند سپاه در نظاره که ناگاه صور اسرافیل رسیده تمام ایشان
از آن آواز رم خوردند و مردم هند سراسیمه شدند بعد از آن ملک الموت نره دیوان پهلوان
صاحبقران یعنی قهرمان دوران و قاتل دلیران دیوبند چون بلای ناگهانی همچو رعد خروشان

بر جانور چهار چشم شش پای بحری سوار شده جانور را برانگیخت و دست گرد گرز کوه پیکر را در زنو ده

زور سپاه نهاد که صف لشکر از هم پاشید و آن گرز را بر فرق یکی زد که با مرکب همچون زمین

هموار شد و بضرب گرز همه را دوانید و خود را بر سپاه زد و هوشنگشاه که چنان دید دعا کرد

گفت بگذارید که قهرمان شها نماند مردان بهوا داری قهرمان بروند چون دلیران چنان دیدند در

صد هزار پهلوان از جا برخاسته خود را بالقهرمان رسانیدند قهرمان خود را بر صفهای هندیان زده

سپاه را از هم پاشید و میرفت که شاید خود را برای هند برساند دید که رای هند خود را در میان

سپاه بر بالای تخت قرار داده است قهرمان چون رای را دید قرارش نمانده نعره کشید که صفها

برهم خورد چندکس خود را باختند هندیان که آنحال دیدند بغیرت درآمده سی هزار سوار

بر سر قهرمان راندند قهرمان نعره کشید که زهره آب میشد از آنجا هوشنگشاه با جمیع سرداران

برخاسته خود را بالقهرمان رسانیدند و جنگ میکردند تا وقت غروب آمار و انگویند که

چون صبح شد هوشنگشاه از تخت بزیر آمده که خود را بالقهرمان رساند میسر نشد قهرمان نیز

برخاسته تا خود را خدمت هوشنگشاه رساند راوی گوید که سپاه در جنگ بودند که از

طرف کردی برخاست از میانه گرد صد هزار کس پیدا شد با مرکبان کوه پیکر از فرق تا ناخن بالعل و

کوهر

کوهر غرق شده آلات حرب را در برابر فیل بسته بودند در کنار میدان ساعتی در تماشای
جنگ سپاه ایستاده هوشنکشاه گفت این لشکر که باشد کردنکشان گفت این دختر دایی هند
سروخرامانست ازاو غافل نباید شد بسیار دلیر است از آنجانب سروخرامان تماشای جنگ را
کرده دید لشکر پدرش زبون شده اند و جانوری چار چشم شش نجر پرا جوانی سوار است و از صف فلان
گذشته در پیش تخت ارای رسیده و چنان کرده که جوی خون روانست سروخرامان چون آنجا را
مشاهده نمود با دایه خود گفت ای دایه این چه حالتست که سپاه دشمن سپاه پدر مرا زبون
کند واین سرکش کیست که در میان همه سپاه برابر میکند این بگفت وصلاح جنگ طلبید
خودرا بلباس حرب آراسته بعد از آن سوار شده دایه را گفت تو این سپاه را بردار برو
وجنگ کن تا من بردم و به بینم ایجوان تخت برگشته کیست که اندیشه نمیکند سروخرامان گرز
کوه پیکر را بر داشته براسب خود سوار شده مهمیز کشید وصف فلانرا شکسته نزدیک شد
چنان نعرهٔ زد که شنونده هلاک شد رای هند پرسید که ایجوان کیست گفت شد کشادخان آن
چون رای آنیزده را شنید گفت حالا با کشادی خود همه را هلاک میکند از آنطرف سروخرامان
در برابر قهرمان ایستاد قهرمان نگاه کرد بعلبوشی بر مرکب کوه پیکر سوار است و گرز گران کشیده
بر سر او میاید سروخرامان چون رعد خروشان گرز را راست کرده بحلقه راست ایستاد
چنان بر پشت قهرمان زد که مانند مار بر خود پیچید تا رفت خود را محافظت کند پیر کهره توت
دیگر چنان گرزی زد که قهرمان امید از خود بر داشت و سپر بر سر کشید نوبت دیگر زد اما تا
خم در بازوی مردانه اش نیامد چون نوبت بقهرمان رسید همان گرز کوه پیکر را سر بلند
داشته بر سر دختر رواند شد مرکب نزدیک مرکب دختر راند و بطرف رکاب راست
ایستاد عمود را بلند کرده دختر سپر بردم عمود داده قهرمان چنان بر پنج سپر دختر زد که چهار
دست و پای دختر راست ماند سروخرامان خیال کرد که عالم باد خورد هر شیری که از
ما در خورده بود در زیر دندانش لذت داد و تمام سپاه تصرف دست او آفرین کردند

آفرین

افرین کردند یکبار دیگر گرز را حواله سر مازنین کرد که تمام سپاه از برای دختر غمگین شدند و
از او بر داشتند چون دختر را چشم بهمان گرز افتاد و بنجا طرکذرانید که جان و در اسباب فرود اورد
جای خود را بدل کرد گرز قهرمان چنان بر زمین خورد که دو فرسنگ زمین بخش شد و زلزله
پیدا شد بار دیگر همان گرز را حواله دختر کرد و دختر از خود رد نمود و از آنجا اسب با صد هزار آدم
دست بشمشیرها کردند و حمله بر سپاه ایران نمودند چون خود را با ایشان رسانیدند و
حرامزادها دیدند بغیرت آمده هر دو حمله بهمدیگر کردند اما اندو دریای لشکر تا شب جنگ کردند پس
از آن طبل آسایش زدند هوشنگشاه نیز فرمود تا سپاه از هم جدا ساختند پس پادشاه ارتش
ولشکر از عقب پادشاه ببراپرده خود در آمدند و امرا

وسلاطین نعش دلاوران تفتیش کردند دیدند که قهرمان با دوازده هزار پهلوان نامی نا پدید اند هوشنگشاه
رو بگردنکشان کرد و گفت جویا شوید که یاران کجا رفتند و دوازده هزار سردار کشته دیدند و از قهرمان اثری نیافتند
و آن کشتهها را ببارگاه آوردند بعد از آن گردنکشان بسراغ قهرمان رفتند اما راوی گوید از آنجانب
قهرمان با سر و حرامزادگان در جنگ بود که طبل آسایش زدند ایشان هم دست برداشتند و جنگ کنان از گرد سپاه

بیردن

بیرون آمدند و بیابانی رسیدند در آنجا جنگ کردند تا وقتیکه هوا تاریک شد شب که در سر دست در آمد قهرمان
بغیرت آمده آنچنان شمشیری بر سر خرامان زد که بند خود گسیخته شد و سرش جدا کرد دید قهرمان که
گیسوی او را دید که همچون سنبل تر پریشان گشت و عجب صورت ماه طلعتی دید مشاهده نمود دانست که این
دختر است قهرمان تا آن زمان تیر عشق نخورده بود اما چون او را دختر فهمید سر جا بود زار بر گردید و بدر رفت

چون نزدیک سپاه رسید کردکشان را دید که او را استقبال کرده کردکشان پرسید که ای سرور تا بحال
کجا بودی گفت تماشای بیابان را میکردم بر دزند او که با دختر در جنگ بودم چرا که عارض میاید القصه
قهرمان چون بدرگاه آمد همه بزرگان او را استقبال کردند چون بدرون رفت پادشاه او را جا
گفت و فرمود نهار حاضر کنند چون از طعام خوردن فارغ شدند سفره برچیدند امر کرد که سازنده
و نوازنده حاضر شدند دست بساز کرده مجلس آراستند و رقاصان برقص برخاستند و می بگردش
در آوردند چون نشأه در سر سروران جا کرد هوشنگشاه ایشان را باطاعت خود دعوت کرد گیوانشاه
گفت ای پادشاه ما هر چه کردیم بخود کردیم اما اکنون از گناه خود توبه میکنیم بعد از آن سهرا هندی
قبول کرد که من بخدمت هوشنگشاه باشند پادشاه فرمود تا بند ایشان را برداشتند و ایشان را خلعت
دادند گیوانرا نیز در صف سلاطین جای دادند و سهراب را بقهرمان سپردند و شکار را کردکشان تسلیم
نمودند

نمودند اما راوی روایت میکند که از آنجانب رای هند در بارگاه قرار گرفت و حکم کرد تا آتش بر افروختند
و چند نفر زنده در آتش انداختند بجهة آمدن دختر قربانی کرد رای دید که سروخرامان نیامد از دایه پرسید
کجاست گفت ای پادشاه چون جنگ باخر رسید دیگر او را ندیدم نمیدانم که چه شد رای هندی گفت
ببینید که در کجاست دایه چند دختر برداشته بطلب سروخرامان رفت چون چهار جانب را نظر کرد قهرمان را
ندید بفکر و اندیشه فرو رفت با خود گفت این چه حالتست که من میبینم که چندگاه است در جهان سر کشی میکنم
امروز یک نفر مرا شکار کند و مقید شوم نگذارم برود درین اندیشه بود که دایه با دختران رسید و دختران
در پای سروخرامان افتادند دختر هم بر پشت مرکب سوار شد و روانه شدند اما احوالاتی که در میان او
و قهرمان گذشته بود جمله را حکایت کرد و بدایه دست گیر نمود که تعجب دارم با اینکه این جوان مرا شکار کرد
چرا گذاشت و رفت دایه گفت یقین دارم ترا دیده است عقل و زایل شده است طاقت ماندن نداشته
از شما گذشته و رفته ای نازنین هر قسم است او را میبابیم پس سروخرامان را برداشته روانه اردوی رای شدند
چون رای خبر شد جمیع امرا و سلاطین را باستقبال فرستاد و حضرات دختر را بدرگاه رای بردند چون دختر
نزدیک تخت رای رسید سر فرود آورد رای او را نوازش بسیار کرد گفت زحمت کشیدی حکایت جنگ
کرد و نشنیده پرسید آن سر کسرا چه کردی دختر عرض کرد که آن حریف تا شام با من جنگ کرد تاریک که
شد دیگر او را ندیدم چون بیاد قهرمان افتاد بواسطه تیر عشقی که خورده بود او را طاقت نماند عرض
کرد که ای پادشاه رخصت بده بروم استراحت کنم اینرا گفت و بمنزل خود شتافت چون بخیمه رسید
گفت وزد افسر عیار را آوردند گفت ای سرور با من همراهی کن که میخواهم بروم حریفرا که با من جنگ
کرد بدست آورم وزد افسر گفت ای نازنین در آن سپاه عیاری هست که او را گردنکشان میگویند
کسیرا چه زهره باشد که بتواند نگاه بکند دختر گفت مقصود من گردنکشان هم ملیا شد این بگفت و زرق پوشیده
روی پوشید و در چپ و راست خنجرها را محکم کرد با دایه و وزد افسر رو براه نهادند و بمیان خیمها آمدند
دختر پرسید خیمه حریف در کجاست او را میشناسی وزد افسر گفت آن سوار را این قدر میدانم که نام او
قهرمانست و در نزدیکی قهرمانست و بعد خود و دایه روانه خیمها شدند دیدند شخصی اسبی داند گفت

توکیستی گفت من از طرف خان هوشنک شاه هستم دختر گفت پدر قهرمان و هوشنکشاه در کجاست بانکشت
نشان داد دختر آن شخص را گرفت و دست و دهانش را بست در آنجا درختی بود اورا بدرخت بست القصه
سرو خرامان در میان اردو میکردید عجایب دستگاهی دید که هرگز ندیده بود بعد از آن بدرگاه هوشنکشاه
آمد دید که از هر طرف پاسبانان بیدارند از آنجا گذشته بدر خیمهٔ قهرمان آمد پاسبانان بعضی بیدار و بعضی
درخواب بودند آنقدر صبر کرد که جمله درخواب رفتند و پاسی از شب گذشت چون دختر دید که
همه درخواب رفتند پس پرده را چاک زده و باندرون رفت دید قهرمان بر بالای تخت خوابیده
دور دایرهٔ او را غلامان گرفته اند و در استراحت میباشند دارویی بدماغ آنها ریخته بعضی را دست
بخنجر بر سر قهرمان رفت که سر او را جدا کند میدانست بقصد خود میرود پیش رفت دید سرور
درخواب رفته که رنگ و رخسار چون طبق لعل برافروخته و آفتاب جمالش در و دیوار را روشن
ساخته و چو ماه شب چهارده برافروخته چشمهای غزالانه چون دو نرگس شهلا در خمار خواب
و ابروان چون کمان و مژکان چون خدنک جان ستان است چلیپای ارج قد کشیده و پستی
یک ارج پنهانی سینه که چشم زمانه مثل او ندیده و هنوز بنفشه گرد عارضش ندمیده تا دختر نظر
برجمال قهرمان افتاد بی اختیار دل از کفش پرون شد و اهی کشیده خنجر از دستش افتاد بعد از
ساعتی بر سر قهرمان تکیه کرد و بجمال خود حیران ماند و تیر از کمانخانهٔ ابروی قهرمان جستن نموده
بر دل سرو خرامان جای کرده حیران بماند با خود گفت آمده بودم سر برم سر فدایی یار شد اما
حسن قهرمان در میان ارباب تاریخ مشهور است پس دختر فکری کرد و گفت عجب بلایی افتادم
کاغذ و قلمدان کشیده نامه نوشته بربالین قهرمان گذاشت و خنجر را هم گذاشت و خاتم
قهرمان را بیرون کرده بانکشت خود کرد و خاتم خود را بانکشت قهرمان نمود و از خیمه بهزار جسر
بیرون آمد یاران را برداشت و برفت دایه از او پرسید چه کردی آنچه بر سر او آمده بود
بیان کرد از آنجا گذارش بخیمه هوشنکشاه افتاد دید که همه پاسبانان درخوابند همه را بیهوش
کرده بعد خواست قصد پادشاه کند گردنکشان بخیمهٔ خود درخواب دید که آمدند پادشاه را

بعضی

هلاک کنند بی اختیار از خواب برجست و تیر و خنجر برداشت و روانه بارگاه شد وقتی رسید که دختر از غلامان
هلاک کرده بود و قصد پادشاه داشت کردنکشان چون آنحال بدید جستن نموده بدرون خیمه رفت دید
آتشپاره خنجر خون آلود در دست دارد و قصد پادشاه کرده کفت دست نگاه دار که رسیدم منم کردنکشان
عیار چون کردنکشان را دید خود را باو رسانید چنان سیلی بر بناکوش او نواخت که بر زمین چون دختر افتاد
بیامد که او را هلاک کند با دایه رهنشد پس مردم بیدار شدند و بارگاه آمدند سپاهیان را از پاسبانان را کشته دیدند
تعجب نمودند پادشاه از خواب برخواست کردنکشان را بیهوش دید او را بهوش آوردند شاه را
دعا کرده جمیع احوالات را از او پرسید کردنکشان کفت خواب پریشان دیدم ببارگاه آمدم شخص خونریز در بالای
سر شاه ایستاده من تیر باو انداختم خواستم او را زنده بگیرم همین دیدم که طپانچه بر بناکوش من زد
از هوش رفتم ما یاران از شنیدن اینحکایت تعجب کردند شاه کفت قهرمان را تحقیق کنید در اینسخن بودند
که قهرمان از خواب بیدار شده در بالای سر خود خنجر و نوشته یافت برخواست بدرگاه رسید پای اندرون
کذاشت و خنجر را بخدمت پادشاه آورد شاه چون نامه را دید و خواند نوشته بود ای سرور ما امشب
بسر وقت تو آمدیم که ترا هلاک کنیم دیدیم تو تازه جوانی بر تو رحم کردیم باید که چون بیدار شوی شمشیر را
کذاشته بخدمت رای هند بیائی ادهم شما را سپهسالار سپاه خود میکند هر کاه اینسخن را قبول نکنی آماده
جنک باش که شب دیکر بخدمت بیایم و سر ترا ببرم چون اینسخن را شنیدند همه تعجب کردند که آیا
این کار که باشد که اینچنین سخن کند سهراب عرض کرد که ای پادشاه رای دختری دارد که او را
سروخرامان نام است اکر برابرش اسب براید هیچکس او را در پیش مرکب فرو دنیارد و احدی تاب
حرب او ندارد چنان ادعائی دارد که هر که مرا در دعوا زبون کند او را بشوهری قبول دارم
از ولایتهای بسیار پادشاهان دلیر آمده اند و در دست دختر زبون شده اند و بیست سالست که این دعوا
دارد دور نباشد که او این کار را کرده باشد دیکر پهلوانان و عیاران کفتند که امشب هرچه
دیده ایم همه از کارهای اوست اما عجب است که او دست بر تابد و بکشد الا امینست که
عاشق شده است یا اجلش رسیده بود بهر طریق از این دختر پرهیز باید کرد سروران همه در اندیشه

بودند

بودند قهرمان هم دانست اما از آنجانب سروخرامان آتش ارسنپاه هوشنکشاه بیرون آمدند و بخیمه خود رسیدند
چون بارکاه قرار کرفت وزد افسر احوال پرسید دختر سرکذشت را بیان کرد آفرین کفت چون
صبح شد سروخرامان لباس ملوکانه پوشیده و بدیوان سرای پدرش رای آمد و بر جای خود قرار کرفت
زیاده از دو سه هزار امیران که عاشق دختر بودند دران مجلس حاضر که دختر هیچکدام را تصدی نشنده بود
بهر طرف که نظر میکرد قهرمان در نظر او بود تا کاه دران مجلس بهرام جلی بارکاه آمد سروخرامان
فرمود بهرام را با قید و بند آوردند کفت ای بهرام بیا غلام من باش تا دیا هندرا بتو دهم بهرام او را جواب
کفت اما راوی کوید از آنجانب هوشنکشاه بارکاه خود آمده بر تخت سلطنت قرار کرفت جمیع امرا
و بزرکان در خدمت او قرار کرفت که از آنجانب دختر تورانشاه که زن بهرام باشد بخدمت هوشنکشاه نوشته
فرستاده که پادشاه هند بنده نوازی کرده بهرام را فراموش نکند پادشاه چون این سخن شنید آب از
دیدکان فرو ریخت بعد از ان کفت امیر و روان همچون بهرامی از دست ما رفته چه باید کرد این کفت
و از پی کار خود رفت کردنکشان لباس طرز هندیان پوشیده راه اردوی هند پیش کرفت میرفت تا بارکاه
رای رسید کردنکشان بهرام را دید با قید و بند نشسته است و هندیان ز هر طرف ایستاده اند و او را با طاعت
رای هند دعوت میکردند و او سخن میکفت رای هند از روی تهذیب داده که بهرام را بکشند دختر کفت
ای پدر اینچو از امکش و نکاهدار بلکه از ما هم در دست ایرانیان بیفتد بدهیم و او را بستانیم رای کفت ای
جکر کوشه اینرا چکونه نکاهدارم که در میان ایشان عیاری هست که او را کردنکشان میکویند هرکاه بهرام را
در زیر زمین پنهان کنم اعتبار میاید و او را میبرد آن عیار یکدفعه در میان هزار نفر آمده بود مرا با تخت
دزدیده و چون بخت من بلند بود سپاه بیدار شده مرا از دست وی خلاص نمودند حال اینرا کجا پنهان کنم
خرامان کفت ای پدر اکر رخصت شما باشد من او را نکاه دارم که اکر دیوان کوه قاف بیایند تو انند از دست
من بیرون برند همه را کردنکشان کوش میداد پس دختر فرمود که بهرام را بارکاه خود بردند و بند از او
برداشتند و بعد از ان مجلس عیش چیدند و بمی خوردن مشغول شدند و بهرام پیاله مینوشید همین که نشا بر دماغ
کفت ای بهرام من از تو چیزی میپرسم اکر راست کفتی ترا آزاد میکنم دختر کفت در سپاه شما انجوانی که بر جانور شبرنگ سوار میشد

چهار چشم بحری سوار است آن کیست و آن چیست که باسب و فیل و کردن نمیماند بهرام کفت آن پادشاه
زاده است و پسر طالع مراد است پدرا و پادشاه هفت اقلیم و انچه انرا در سه سالکی دیوان از پدرش
دزدیده بصحرای اصفهانیه بکوه شعاع برده بودند تا سیزده سال ورا پروریدند بعد ازان که بزرک شد و
صاحب قوت و شجاعت کردید دیوانرا فرمود تا اورا بملک هوشنکشاه اوردند از ترس انکه مبادا ایشانرا
قهر کند پس اورا دزخواب کرده کریختند بعد بمار جوز دوار دلاوران هرکه با او جنک نمود خلاص نشد پسر عم
او قهطران با او جنک کرد بعد بمروت خود امده در نزد پادشاه سر فرود اورد پادشاه اورا پهلوان
پای تخت کرد و انجا لوزار از دریا بیرون امد چند هزار کس از سروران را هلاک کرد اخر قهرمان اورا
قهرمان ورا کرفته سواری اموخت و انچه انرا قهرمان قاتل میکویند بهرام انقدر تعریف قهرمانرا شرح داد
که عشق دختر یک بر هزار شده بعد ازان از خود او پرسید که پدر تو کیست کفت ای نازنین ندانکه من دختر زاده
جبل کبیرم و پسر شهبال پری ولیکن انزمان غلام هوشنکشاه هستم سرو خرامان کفت ای سروزانکه در دریای
چین سنک شده بود بدست ساحران تو میبودی کفت بلی پرسید چکونه خلاص شدی بهرام از اول تا اخر
قصه خود را نقل کرد و انچه کردنکشان با جادوان کرده بود همه را بیان کرد دختر کفت ای سرور ازیر
بکو به بینم کردنکشان که ترا از سنک شدن خلاص کرد چرا نیامد یادت نمیکند بهرام کفت ای نازنین
از کجا که در این جا حاضر نباشد کردنکشان در پس خیمه کوش میداد دختر کفت ای دایه برو ببین که در پس
پرده خیمه کیست هرکه را دیدی بکیر کردنکشان چون انسخن را شنید در کوشهٔ اندکی پیشتر رفت و خود را
بمستی انداخت و افتاد دایه امد لکدی بر پشت او زد و کفت برخیز سرمست از خواب برخواست
و تبرکی باو داده کفت بعد ازان اورا برداشته بدرون خیمه رفت چون نزدیک دختر رسید سر بدمت
فرود اورد و سلام کرد دختر اورا شناخت و بهرام اورا نشناخت دختر کردنکشان کفت میتوانم
از مردم کجائی استاد کفت از مردم هند کفت میتوانی از برای ما صحبت بداری کردنکشان کفت میدانم
پس در فراش محلس نشست و رباب را بدست کرفته و مناسب حال دختر غزل خواند از هر چه بکذری
سخن دوست خوشتر است وین طرفه ترکه جور تو از مهر خوشتر است دختر را این ابیات عاشقانه

خوش آمد خواست تپابے کند باز گفت مبادا کسی از حالم آگاه شود باز خود را نگاه دار کرد فرمود که از برای
بابای نوازنده خلعتی آوردند و انعام لایقی که خرج جیب بابا باشد باو دادند چون کردنخشان خلعت فاخر
وزرو خواهر را دید دختر را دعا کرد خرامان گفت ای استاد من ترا تشبیه بکسی کرده ام بیار بگو کردنخشان

در دل خود گفت خوب حریفیست گفت بیکی تشبیه کردی دختر گفت تو کردنخشانی بهرام درست نگاه کرد
او را شناخت کردنخشان گفت ای ملکه آفاق آفرین بر نظرت که نیکو دانستی دختر گفت آفرین بر راستی
تو برخیز بهرام را بردار برو که من جواب پدرم را میدهم اما در سپاه شما هر قدر سردار است بگو فردا
بمیدان آیند پس بهرام را خلعت پوشانیده هر دو را روانه کرد در راه بهرام گفت این دختر چه قدر
قهرمان را دوست میدارد کردنخشان نیز از آمدن دختر در شب گذشته بار دوو دست بردها و لو
بقهرمان نوشتن و خنجر در بالای سر آن گذاشتن همه را از جنه بهرام صحبت داشت پس همه جا آمدند
تا بارگاه پادشاه وارد شدند عیاران نشسته بودند و یاد کردنخشان میکردند ناگاه دیدند بهرام
و کردنخشان از در در آمدند خبر از آوازه آمدن بهرام بپادشاه دادند که بهرام آمد جمیع امرا و بزرگان آنجا
باستقبال فرستاد چون بهرام را بدرون بارگاه آوردند دست اطاعت بسینه نهاد و سر فرود آورد

وسلام

و سلام کرد حاضران جواب گفتند پادشاه هم مرحبا کرد و از جای برخواسته بهرام را ببینه گرفت و گفت
ای بهرام تو بسیار در راه ما عذاب کشیدی بعد ازان بهرام پادشاه هند را احوالات دختر رای
خبر داد حضار یقین کردند که دختر عاشق قهرمانست لیکن از غرور ظاهر نمیکند اما چون شب صبح
شد آمدند و دریای سپاه در برابر یکدیگر صف کشیدند و زلزله عظیم از دو جانب بلند شد دلیران نظر
بمیدان داشتند که اول اراده میدان که کند که شیرزاده هندوستان غرق آهن و فولاد شده
خود را بمیدان رسانید مبارز طلبید و گفت دلاوری میخواهم که از صف سپاه ایران بهرام سنگ از
مرکب بمیدان کارزار تاخت و سر راه بسر و خرامان گرفت و هر دو مشغول نیزه بازی شدند
تا صد و شصت طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل شد نه این ظفر و نه آن آخر الامر تا زین برخاسته
راست شد چنان لگدی بر پشت بهرام زد که چون کوه پاره از روی زین بر روی زمین در غلطید عیاران
دویده او را گرفته بردند دختر باز مبارز طلب کرد که محتاج شمشیر زن خود را بسر و خرامان
و گرزی حواله کله دختر کرد دختر محتاج را بزیر بغل درآورد و گرز را جبراً و قهراً از دستش بدر
کشیده چنان در میانهٔ او نواخت که از دهان و دماغش روان گردید و از بالای مرکب بزیر افتاد
عیاران دویده او را بسته بردند هوشنگشاه که چنان دید گفت اکیسو بریده چه بر سر دارستی
بعد ازان قاهر مغربی مرکب راند تا رسید تیغ را بالا برد که دختر جستن نموده دست دراز کرده
او را بکمر و چنان فشار داد که انگشتان او خورد شد تیغ از کفش در ربود پس کمربند قاهر را
گرفته از بالای مرکب برکند و بلند کرده بر زمین زد که نقش بست عیاران آمده او را نیز
بردند آنروز تا شب هشتاد و چهار سوار بینداخت هوشنگشاه که چنان دید مغموم شد ناگاه
دیدند نعرهٔ وهمناکی برآمد و جوانی که او را قطران بن هراسب میگفتند چون رعد خروشان گرگدن
بمیدان تاخت و خود را چون کوه پاره بدختر رسانید آندو دلاور و آندو شیردل نیزها بر سینهٔ
یکدیگر راست کردند و نیزه وری مشغول شدند سی چهل طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل شد
دختر چنان نیزهٔ بر سر قطران زد که سوراخ شد و گرز کوه پیکر را کشید چنان بر قبهٔ سپر قطران زد
درزیر

در زیر سپر پنهان شد دختر ضرب دویم چنان بر قبهٔ سپر قهطران زد که خیال کرد کوه قاف را بر سر او
کوفتند و هر شیر بکه از پستان مادر خوردهٔ جوزده بود در زیر دندانش لذت یافت قهطران خواست
که حرکت کند دختر نگذاشت نوبت سیم گرز را برا و زده قهطران از خود رد نمود پس بغیرت
آمده دست زده گرز کوه پیکر خود را از میان دو پاره کشید و بر میان دختر حواله نمود حالا نا له تکنید
دختر سپر را دم داده پنهان شد قهطران چنان بر سپر او زد که تمام سپاه صدای او را شنیدند
دختر خیال کرد که هفت طبقهٔ زمین را بر سرش زدند تا خود را نگاهداری کرد پس از روی قهر دست
کرده تیغ هندیاز را از غلاف نجات داده چون شعلهٔ آتش باستقبال قهطران آمد سپاه ایران
فریاد کردند خود را نگاه دار قهطران نگاه کرد دید که شمشیر اجل پیداست گفت ای کیمو برید
چه میکنی پس سپر بر سر کشید مردم امید از او بریدند ولیکن دختر بجهت خاطر قهرمان دلش باری نداد
شمشیر را بزند با پشت شمشیر زد که قهرمان بمیدان آمده گفت با قهطران خصمانه دعوا مکن قهطران
که اینسخن را شنید بغیرت آمده کمر دختر را گرفت دختر نیز کمر قهطران را گرفته بغیرت در آمدند اندازه دادند

چندان تلاش کردند که جوشن هر دو پاره شد آخر دختر کمر قهطران را گرفته قوت کرده از بالای زین در ربود

بر سر دست بلند کرد او را برد تا پای تخت پدرش بر زمین زد که بر روی زمین نقش بست غریو از
دو سپاه برخواست ایرانیان چون اینحال را دیدند سیصد هزار نفر لشکر بر سر دختر ریختند دختر هم
دست بشمشیر برده بدان سپاه برابر شد و از هندیان نیز صد هزار نفر بمدد دختر آمده بهم ریختند
بازار جانبازی گرم شد بعد از زمانی که جنگ نمودند هندیان بسبب سرخرامان برابر ایرانیان
قوت گرفتند و سپاه هوشنگشاه را چون طومار بهم پیچیده پست نمودند در اینحال قهرمان ایستاده
بود چون چنان دید یکبار اسرافیل وار نعره کشید و جانور چهار چشم شش پای بحری را برانگیخت
و تیغ بران در دست گرفته خود را بهندیان رسانید و مرد و مرکب را بضرب تیغ آبدار در بالای
یکدیگر میانداخت که از یکجانب گردی برخواست دویست علم که نشانه دویست هزار کس باشد
از میان گرد بیرون آمد هندیان دیدند سردار ایشان اسفندیار است خبر از برای برند شاد شدند و زر
نثار کردند داخل سپاه شوند القصه آن دویست هزار سوار عمانی داخل اردو رای شدند و بر یکبار
بسپاه هوشنگشاه ریختند اسفندیار از پیش و سپاه از عقب چون شیر گرسنه که در میان گله گوسفند
افتند سپاه را پراکنده کردند سپاه ایران منهدم شد اما راویان اخبار گوینیکه قهرمان در میان
جنگ خود را بدختر رسانیده با او نبرد میکرد تا شب در رسید دختر بهزار مشقت روز را بشب آورد
تا وقتیکه طبل آسایش زدند دختر سر برداشت و گفت ای سرور سروران هزار آفرین بزور بازوی
تو باد جنگ ما با تو تمام شد از برای اسیران هم غم مخور این را گفته از هم دیگر جدا شدند آن دو
سپاه بارامگاه خود رفتند هوشنگشاه بر تخت دولت قرار گرفته ملاحظه کرد دید از سرداران
هشتاد کس نیست از اینحال بسیار غمگین شده گفت ای سروران امروز این دختر با ما چه کرد
اسفندیار چه وقت آمد و چه دعوائی کرد دکرد کشان گفت ای پادشاه هرگاه این دو پیاده
رحمش نمیآمد یکی از سپاه ما بسلامت بیرون نمیرفت از این سخن سینه قهرمان بجوش آمده غرش
میکرد که همه مردم می‌شنیدند اما قهرمان لباس شبروی پوشید کردکشان گفت چه اراده داری
گفت مرادم اینست بروم اسیرانرا خلاص کنم و اسفندیار را با سپاهش بکشم قهرمان گفت ای عیار

پسر عم قهطران با هشتاد پهلوان نامی با آنجا هستند و پادشاه خاطر ملول ایشانست چاره بجز از دشمنی نیست
گرد بخشان هر چند قهرمان را منع کرد بجائی نرسید پس عیار گفت ای صاحبقران هزار آفرین بر جگر شما
باد پس فرمود تا یراق سبز رنگ پوشیدند و بار دوم هندیان روان شدند اما وقتیکه قهرمان از بارگاه
پادشاه بیرون میرفت هوشنگ شاه گفت از سرداران همین قهرمان بابت نده او هم میرود اما از آنجانب
چون رای از جنگ برگشت دلاوران و امرای او حاضر شدند بعد از ساعتی اسفندیار باز آمد هندیان
جمله برخواستند و اسفندیار آمد و در پیش رای سر فرود آورد و در پایهٔ تخت رای نشست رای هم آنچه گنج
اسفندیار بود محبت کرد و فرمود طعام آوردند و خوردند و حمد و شکر گفتند بعد از آن اسفندیار سر برد
و گفت کو برادرم کهتال رای هندا آهی کشید و گفت در سپاه ایران قهرمان قاتل نامی او را کشت اسفندیار
ناله بسیار کشید بعد پرسید این چه قهرمانست چرا در جنگ او را من نشان ندادید او را بگیرم و دو پاره کنم
پس چند مشت بر سینه خود زده فریاد کرد گفت البته فردا من نشان دهید تا کارش بسازم شاید دلم
از غم خالی شود سرو خرامان در دل میگفت هر که از سر او یکموی کم کند جوابش با من است القصه گرد
و قهرمان در میان مردم سیر میکردند و آتش افروخته بود قهطران و سروران را دعوات میکردند هر چند
اصرار کردند قبول نکردند خواستند که ایشان را هلاک کنند امر جلاد کردند قهرمان سینه اش بجوش آمد
خواست خود را با ایشان زند گرد بخشان گفت صبر کن قهرمان صبر کرد تا رای آمد و بجای خود قرار گرفت
بعد از آن اشاره بدزدافسر کرد که قهطران را پیش آورد گفت ای پهلوان ببین امروز با سپاه هوشنگ شاه
چه کردیم چون تو را شکار کردیم قهرمان هم از ترس اسفندیار گریخته و اسفندیار همه کار را تمام میکند
قهرمان که این سخن شنید طاقت نیاورده پیش رفته گفت اسفندیار چه کس است که من بگریزم اما از آنجانب
سرو خرامان در خیمهٔ خود نشسته بود دایه را گفت برو در دایرهٔ لشکر را نظر کن ببین گرد بخشان نجات
عجب که یاد ایران خود نکرده است دایه بیرون رفت چون نظر کرد دید که سیاه پوش میخ صلابت پیش
جلادان ایستاده است دانست که یکی گرد بخشان و دیگری قهرمانست برگشت و خبر داد دیگ عشق
دختر بجوش آمد از آن طرف گفت ای سروران در حق این بندیان چه میکنید گفتند ایشان را ملاحظه سیاست

کمر در آمد امر کرد تا جلادان جمیع اسیرانرا گردن زنند قهرمان و گردنکشان طاقت نیاورده تکبیر گفتند
و پیش رفتند اول گردنکشان جلادی که بزرگ جلادان بود چنان بر گردنش زد که سرش در زمین دوید
گرفت قهرمان تکبیر اگردن زد که سرش افتاد پس نعره از جگر برکشیده که هر که شنید سراسیمه شد سرو خرامان
نعره را شنید شاد شد و اسفندیار بیهوش گردید در آنحال قهطران صدای نعرهٔ قهرمان را شنید بغیرت آمد
برانو در آمده هر بندی که بپای او و کوپال او بود چون تار عنکبوت از هم گسیخت گردنکشان یارانرا خلاص کرد
اما از آنجانب هوشنگشاه نعره قهرمان را شنید سرورانرا خواند که بمدد قهرمان روند بهرام جنگی نگذاشت
پس قهرمان جمیع سرورانرا خلاص کرد مژده نزد شاه بردند هوشنگشاه این مژده را شنید فرخناک شد
اسفندیار بعد از ساعتی که بهوش آمد دید اسیرانرا برده اند بجوش آمدند چون صبح شد هر دو سپاه از هر دو طرف
و آواز کوس و نفیر زمین و زمان پر خروش گردید پهلوانان یراق جنگ بر خود مرتب کردند و بزیر چهل و چهار
پارچه آلات حرب در آمده بر فیلها و کرگدنها سوار شدند و روی بمیدان نهادند لشکر رای هند اسفندیار
فرمود تا صندوق اسلحه او را حاضر کردند سلاح پوشیده صد و شصت تیر خدنگ محکم تیرکش بسته عمود
گران سنگ را بقربوس زین انداخت و پای در رکاب گذاشته سوار شد و نیزه او را سپاهی در دست گرفته
سپاه عمان همه در نزد او جمع شدند چون سپاه هند آراسته گردید سرو خرامان نیز لشکر خود را آراسته
کرد اما از آنجانب هم قهرمان فرمود تا اسلحه او را آوردند اول هفت پیراهن حریر از جبه گرمی و زره برندیم
خود مرتب گردانید و در بالای آن خفتان مخمل انداخته زره تنگ حلقه داودی پوشید القصه از زره تا ظرف
حرب و جنگ هر چه بود بخود ترتیب داده بر جانور بحری سوار گشته در قلب سپاه قرار گرفت از آرا
رای فرمود تا صف آرائی کردند میمنه و میسره و قلب سپاه و ساقه و کمینگاه آراسته شد از دور
اسفندیار بحری و قراخان عمانی و سام سراندیپی و سرو خرامان از جمیع دلاوران در جنب او راست ایستادند
و از هر طرف صف آرائی کردند شیردلان نظر بمیدان داشتند که اراده میدان که کند که دیدند اسفندیار
از پیش رای روی بلشکر هوشنگ آورده مبارز طلب نمود که امروز کیست که آفتاب عمرش بزوال رسیده
بیاید تا سراپای میدان را نگردیم و جای خود را ببیند که از سپاه ایران منطرس نامی گرز بمیدان تاخت

و خود را باسفندیار رسانیده نیزه فولادی بسینه آن ملعون راست کرده آنحرامزاده فرصت نداد و را گرفته خون
برگ درخت از بالای زین در ربود چنانش بر زمین زده نقش بست قارون که چنان دید دست بعمود خارا
شکن کرده در برابر اسفندیار عمود را حواله نمود اسفندیار گرز را از دستش بیرون کشید آنچنان بر کله بهرش
زد که مغز از دماغش بیرون آمد اورق بمیدان آمد گرزی با فراسیاب کوفت که صدای او بفلک رسید آنکه صرصر
باو نرسید بار دست دراز کرده گرز او را هم از دستش گرفت و بدست دیگر بند کمرش را گرفته از بالای زین در ربود
چون کرباس او را از هم دریده بطرف سپاه ایران انداخت بعد از آن چون رعد خروشان مبارز طلبید پدر
طاهای خطائی که چنان دید گفت ای ایران رشم و مرکب تاخت تا رسید گرز کوه پیکر را حواله اسفندیار کرده اسفندیار
سپر در سر کشیده طاها از روی قهر چنان بر قبه سپر اسفندیار زد که از بینی او خون روان شد اسفندیار که چنان دید
دست بدسته عمود برآورده چنان بر کله طاها زد که مغز سرش از دهانش بیرون آمد پادشاه که چنان دید
خشمناک شد و اسفندیار مغرور گردید گفت کجاست آن دزدی که دیشب اسیر را خلاص کرد این سخن در دهان
داشت که یکبار آواز نعره قهرمان سرور بلند ارجمند صاحب شمشیر و کمند نظر کرده خداوند پسر طهمورث دیوبند
از جای برخواست که تمام اردوی طوفانی بهم خوردند اما قهرمان که از سپاه هوشنگشاه جدا شد گردنکشان
با جمیع عیاران در جلو افتاده میآمدند اسفندیار دید جوانی بر جانور چهار چشم شش پای سوار است در جلو او عیاران
افتاده میآمدند اسفندیار پیش آمد گفت ای عیار تو کیستی و نام تو چیست گفت منم کشنده ازرق جادو
گردنکشان عیار گفت اینچه همراه داری گفت عیاران ما گفت آنکه بر جانور بحری سوار است که باشد گفت
الستنت که برادرت را هلاک کرده حالا قصد تو دارد دیشب اسیر را خلاص نمود و بسیاری از کسان شما
کشت چون آن لعین قهرمان را شناخت از دل فریادی برکشید که خلایق هر دو لشکر شنیدند بعد از آن گفت
ای بیچاره تو خود قهرمانی هرگاه تو قهرمان باشی در نزد ما چه مقدار داری که برادر مرا کشتی و اسیر را
خلاص کردی من جنگ با تو نمیکنم زیرا که مرا عار میآید قهرمان گفت ای لعین زبان ببند و بازو بگشا از من
غافل مباش که ترا به برادرت میرسانم اسفندیار چون این سخن شنید اشارت کرد عمودی کشان آوردند
نعره کشید و آن عمود را در دست گرفت و بر دور سر گردانید و از روی خشم بر قهرمان حواله کرد هر دو سپاه چشم

برقهرمان داشته شد که او را چه بر سر آید قهرمان که چنان دید تیغ غمنام را بدست راست گرفت و سپر فولادی را
بر دست چپ الغلامت هنوز بر قهرمان نرسیده بود که قهرمان تیغ زا برتوب زد در زنجیرش برید و بروی
زمین ریخت الملعون خشمناک شد گفت هنوز زنده باد از روی خشم آن زنجیر را بر سر قهرمان انداخت
قهرمان باز بشمشیر او را ببرید اسفندیار از فرط غضب چون پارهٔ آتش شد نوبت سیم باز همان گرز را
بر سر قهرمان انداخت از خود رد نمود نوبت بقهرمان رسید اند و لشکر در نظاره بودند ناگاه دیدند
که ملک الموت نره دیوان والی بی امان پهلوان جهان صاحبقران زمان قهرمان قاتل دیوند
چنان نعرهٔ کشید که صحرا از لرزه در آمد اسفندیار سراسیمه شد قهرمان بعد از نعره دست به تیغ غمنام
برده چون برق لامع خود را با اسفندیار رسانید و چون بلای ناگهان جانور شش پای بحری را زیر دل
کرکدن راند و تیغ را بلند ساخته و بدو انگشت پا راست ایستاده چنان بر فرق سر اسفندیار زد که
که تیغ بخود آمده ترک و نیم ترک و عرقچین را برید تا فرق سر رسید بند نشد از دو شاخ کرکدن گذشته

بزمین نشست و برق تیغ از زیر شکم مرکب اسفندیار بدر رفت اسفندیار با کرکدن چهار حصه شد چون آن اسفندیار
چون نهروان شد هوشنگشاه تاج از سر برداشت و شکر حمد نمود هندیان که چنان دیدند نعره از نهادشان صدا.

شد قهرمان تیغ خونفشان در دست داشت و عقاب وار خود را بر جانور محکم ساخت و جانور را
برانگیخت و خود را بر سپاه هندیان زد تیغ بر ایشان نهاد و از کشته پشته میساخت هوشنگشاه
اشارت کرد که ای یاران خود را بقهرمان رسانید باشارت پادشاه همه یکبار دست بخنجرهای
خود زده خود را بسپاه رسانیدند و تیغ بر ایشان نهادند و آمدند و دریای سپاه برهم ریختند ابر بلا خیمه
زد و باران مرگ باریدن گرفت آنروز قهرمان قیامتی برپا نمود که حساب نداشت سروخرامان
با دایه در جنگ بودند دچار قهرمان شدند پیش آمدند و سلام کردند قهرمان تعجب کرد بعد ایشان را
شناخت و از هم جدا شدند هریک بصف خود قرار گرفتند و در فکر کار فردا بودند که چه نوع دعوا
میشود و فتح از کیست اما راوی گوید که چون صبح شد قهرمان جانور را بمیدان تاخت و مبارز طلب کرد
کسی بمیدان نیامد ناگاه از جانور فرود آمده تنگ زرتنگ مرکب را محکم کرده سوار شد و مهمیز
بر پشت بحری زد و خود را بپای علم رسانید و دست بقبضه شمشیر کرد و سپاه را متفرق ساخت
رای هند که چنان دید عقل از سرش بدر رفت و هرچند گفت کسی برود در جلو قهرمان همه ترسیدند و جرأت
نکردند رای بدختر گفت ای جگرگوشه ام تو چرا بجنگ قهرمان نمیروی باید که باید خود بروی و گرنه ما شکست
میخوریم دختر گفت ای پدر حال معلوم است که ما شکست میابیم اگر از من بشنوی بفرما طبل آشتی بزنند
و بعد با هوشنگشاه صلح کن تا خلاص شوی و گرنه دولت ترا آفت است دیگر تو میدانی رای گفت ای
قرة العین چگونه میشود سروخرامان گفت این خدمت بعهده من که ترا با هوشنگشاه صلح بدهم رای
گفت ای فرزند برای اینکار باید مردی کرد سروخرامان با چند کس که همراه بودند روانه شدند چون
بنزدیک قهرمان رسیدند قهرمان سروخرامان را شناخت باستقبال او رفته قهرمان گفت ای شهزاده
بیائید تا باهم صحبت بداریم دختر و کسانی که همراه بودند دست بسینه گرفته سر اطاعت در پیش انداخته
سر فرود آوردند و سلام کردند بعد از آن دختر گفت ای صاحبقران دوران بتو روی شفاعت آورده اند
و سلام کردند بعد از آن دختر گفت ای صاحبقران پدر من با مثل سایر سلاطین بخدمت پادشاه
بربید پس نازنین نقاب از روی آفتاب مثال برداشته چون قهرمان را چشم بر جمال او افتاد زبان

حال گفت فرد چو نماه برافکند از رخ نقاب را برقع فرو هلد بجمال آفتاب را صید نگاه چشم تو کشتن عجیب نیست تیر نظر میفکند افراسیاب را اما چون قهرمان حسن بیمثال ورا دید اختیار تیر عشقی از کمانچه ابروی او جستن نموده بر دل قهرمان آمد که تا پر سوفار نشست پس دست بر سر نهاده گفت ای نازنین چون در میان این کار تو آمدی و ازراه جنگ برگشتی عالم بصلح منت دارند آنگاه ایشانرا برد بخدمت هوشنگشاه برد پادشاه چون ایشانرا دید باستقبال درآمد اما قهرمان شانه بشانه سروخرامان میامد و قدم هوشنگشاه مرحبا گفت قهرمان عرض کرد ای پادشاه این سروخرامان دختر پادشاه هند است که مرا شفیع خود کرده است و التماس گناه پدرش میکند و از شما امان میخواهد پادشاه که اینسخن را شنید گفت کردم چرا که بسیار نیکوئی دیدم آنگاه طبل بازگشت زدند هردو سپاه رو بسراپرده خود کردند آنگاه هوشنگشاه قرار گرفت بر بالای تخت و همه پادشاهان و پادشاهزادگان و پهلوانان بجای خود قرار گرفتند آنگاه سروخرامان با امرای هند که همراه بودند رفتند بزرگان ایشانرا استقبال کرده بخدمت پادشاه برده اول قهرمان دست پادشاه را بوسه داد سروخرامان در قدم پادشاهی افتاد گفت ای شاه امید شفاعت از تو دارم پادشاه گفت ای نازنین تو خدمت را تمام کردی بسر قهرمان قسم است که از گناه پدرت گذشتم و باز دیار هند را بتو واگذار کردم پس فرمود که دختر را خلعت فاخر پوشانیدند و نزد پدر روانه نمود دختر گردنکشانرا همراه خود برده پادر در انتظار بود که ناگاه سروخرامان رسید دختر سلام کرد و دعای هوشنگشاه را باو رسانید تمام حضار برخواستند و از عزت و دعای او را بجای آوردند پس دختر دست برده انگشتر زنهار شاه را بیرون آورد مردم که چنان دیدند شاد شدند گفت هوشنگشاه دیار هند را بتو داد و سند را بمن ترا ای اینسخن را شنید فرمود کوس شادی زدند بعد از آن گردنکشان خود را بخدمت رسانیده سر فرود آورد پای تخت را بوسه داد بعد شاه او را عزت کرد فرمود خلعت از برای او آوردند گردنکشان بعد مرخص شد و بخدمت هوشنگشاه آمد حالات را بیان کرد هوشنگشاه فرمود تا مجلس آراستند اما قهرمان در آن بزم بیاد سروخرامان مینوشید و آه از جگر میکشید بعد پادشاه از احوال قهرمان و سروخرامان مستحضر شد قرار داد که فردا نزد

راهی از برای قهرمان خواستکاری نماید اما از انجانب چون دیو از برای آمد بنظر لق گذشت سرو
خرامان ببارگاه آمد و سودای عشق قهرمان بر سرش افتاد از جا برخواسته لباس شبروی پوشید
و خنجر از چپ و راست بر کمر زده انگاه دایه را بر داشته بار دیگر نزد ایرانیان آمدند چون بمیان
خیمها رسیدند دیدند پاسبانان بیدارند با یکدیگر حکایت میکنند و از آنجانب گردنکشان بخیمه خود
بود برخواست روانه بارگاه پادشاه شد بارگاه قهرمان که رسید در پس خیمه با سرو خرامان
گفتگو میکردند گردنکشان در گفتگو آواز دایه را شناخت که میگفت اگر قهرمان همراه ما میشد
بسیار خوب بود عیار پیش او دویده سلام کرد سر فرود آورد گفت ای بانوی جهان چون وقت که آ
آمده چه مراد داری دختر گفت مراد من تو بودی که شما را دیدم گردنکشان ایشان را برداشته بخیمه خود
آمد سرو خرامان دست برده نقاب از روی خود برداشت چون آفتاب که از زیر ابر در آید چهره
سرو خرامان نمودار شد گردنکشان گفت عشق که ناموس بر باد میدهد دختر گفت ای گردنکش
میتوانی راز ما را در عشق قهرمان نگاهداری گفت ای نازنین محرم عشاق منم تا مرادت حاصل کنم
سرو خرامان گفت ای عیار آفرین بر رای تو پس دست در کمر کرد چند دانه لعل و جواهر داشت که بر
خراج شهری بود بدست دایه داد و او نیز پیش دایه گذاشت و عذر بسیار خواست عیار سر بر خدمت
فرود آورده بدختر گفت هیچ غم بر دل خود راه مده این بگفت و وعده را محکم کرد آن نازنین برخواست
و در بارگاه خود بعد از ملاقات قهرمان روانه گردید و آنشب را تا صبح بیاد قهرمان ناله
میکشید اما چون صبح شد هوشنگ بر بالای تخت بر آمد و تاج شاهی بر سر نهاده خلعت زرتار پوشیده
کمر کیانی بر میان بسته اما از آنجانب گردنکشان چون سیمرغ جلوه کنان بارگاه شاه آمد و سر
خدمت فرود آورد آنچه از دختر دیده بود خدمت پادشاه عرض کرد چون شاه از احوال دختر
آگاه شد خرم گشت و گفت ای گردنکشان حمد خدا را که از برای قهرمان جفت لایق پیدا شد
و در فکر شد که آن دختر را از برای خواستگاری کند پادشاه از این معنی شاد بود اما از انجانب رای هند
فرمود پیشکشها ترتیب دادند با سرو خرامان نزد پادشاه آمدند از انجانب هوشنگ شاه بر بالای تخت قرار

گرفت

کرفت چون خبر آمدن رای شنیدند فرمود تمامی امرای ایرانی استقبال نمایند هر چند سلاطین و زرکان
بودند باستقبال رفتند رای را بهزار دور باش و برد برد وارد بارکاه هوشنکشاه نمودند رای را
چون بدرون بارکاه آمد دید تختی زرین با چهل و چار پایه نهاده اند در بالای تخت سلطان مرصع بو
باسی و هفت ارج و نشسته وزیران و امیران و سلاطین ترتیب هر یک بجای خود قرار کرفته
و در دور تخت پادشاه سه هزار هندی و نه هزار جهانگیر صاحب سریر هر یک بجای خود قرار کرفته
و شخصی تاج خسروانی بر سر نهاده و ریش تا حقه ناف کشیده مریخ صلابت زحل هیبت مشتری
طلعت سلیمان شوکت سکندر رایت افراسیاب صولت مستغرق بدریای علم و حکمت
که پادشاهی در شان او ختم شده رای که اندیوان سلطنت را دید از خود رفته طوراً ن شاه و کیوان
از جای خود برخاستند و دست رای را کرفتند و در پیش سریر اعلا آوردند رای سر در پای تخت
سر نهاد و کناه خود را درخواست هوشنکشاه هم برخاسته مصافحه کرد بعد از آن خاور شاه و داود
مصری که کریخته بود سر فرود آوردند و پادشاه را دعا کردند و عفو تقصیرات خواستند هوشنکشاه
ایشان را نوازش کرده و هر کس را بمرتبهٔ خود جای داد سرو خرامان و زن قهطران خورشید بانو
دختر طهمورث که همشیره قهطر است جابر جا نشستند از روز هوشنکشاه در دیار هند دیوانی
بر سر پا کرد که سلیمان نکرده بود بعد از آن پیشکشها را بنظر پادشاه آوردند شاه امر کرد که بخزانه
بردند آنکه باشارهٔ پادشاه سفره کسترانیدند و خوان کشیدند آنچه لایق سفره بود چیدند و جمیع
حضار نهار خوردند و شکر الهی بجای آوردند بعد از آن مجلس آراستند و بزم چیدند هوشنکشاه دید که
دولت که از حد کذشته است عزم کرد ندکه درین مجلس سرو خرامان را از برای قهرمان خواستکاری
کنند بعد از ساعتی که صلح باخر رسید جمله سروران برخاستند و سر خدمت فرود آوردند
بعد از ساعتی که قهرمان رفت کردنکشان همراه تا بدر خیمه آمد و هر یک سرداران رفتند و قرار
کرفتند اما راوی کوید چون صبح شد هوشنکشاه بر تخت قرار کرفت پادشاه کفت ای کردنکشان
کمان میبرم امروز رای شما را بدولت سرای خود دعوت کند بعد از آن اساس سنت پادشاه
سخن

سخن عیار را قبول کرد زمانی گذشت که رای هند با اکابر بخدمت هوشنگشاه آمدند و سر منت بر حد وجود اوردند
رای گفت ای شاه چه شود قدم رنجه فرمائی کلبه ما را بنور خود مزین داری هوشنگشاه دست بر بهار
ورضا داد گفت بفرمائید تا فردا کوچ کنند پس فرمود تا لشکر را خبر کنند که فردا کوچ است
پس لشکر کارسازی خود کردند اما رای رفت و گوید که سرو خرامان شهر را آراسته منتظر آمدن پادشاه
بود پس روز دیگر پادشاه خبردار گشته جمیع شهر از برای استقبال بیرون رفتند و از دروازه
تا منزل پا انداز انداختند و خلایق هندوستان از دو طرف صف کشیدند و پادشاه را
دعا و ثنا گفتند و شادی مینمودند و قدم بقدم زر نثار میکردند و طبل بشارت میزدند القصه
هرچه تمام تر پادشاه را فرود آوردند بخدمت هوشنگشاه آمده او را بخانه خود بردند جمیع در آن
از عقب و قهرمان قاتل با چهل و پنج قد و قامت بر جانور چهار چشم شش پای بحری سوار و
تاج جواهر بر سر بدان اساس میآمدند و سلاطین او را دعا میکردند و در جلوا و بیست و چهار
هزار عیار و قهطران و سهراب و پهلوانان گذشته از عقب ایشان رای با جمیع سلاطین از
یمین و یسار دوازده هزار چاووش زرین کمر دوازده هزار غلام خاص همراه بود و دو بیست

پادشاه وسیصد وزیر وچهارصد عیار را کردنکشان تیرهای الماس در دستشان میدوند
و پادشاه هفت اقلیم با سی ارج قدتاج شاهی بر سر وغرق جواهر گشته از دو طرف
لفرمودہ پادشاه خزینه بر فیلها بار کردند هوشنگ چون بدر قصر رسید رای هند اورا رد
آورد القصه بزم آرائی کردند وانواع سازها نوازش در آوردند ورقصان برقص در آمدند
رای لحکهای لایق دو دختر وپسران افتاب طلعت وخزینه تسپار پیش پادشاه کد سلند
ورای باد ختر دستمال در کردن انداختند ودر خدمت استادند وگفتند ای پادشاه
زمان لایق تو چیزی نداریم هرچه داریم در نظر است وما نیز کنیز وغلام توایم هوشنگ شاه
سر برداشت گفت ای پادشاه هند ما از تو دو تو از ما پس امر پادشاه دستمال از کردن
ایشان بار کرده ایشان را خلعت داد از روز بطریقی مجلس آراستند که هرگز نشده بود
بعد از ساعتی اتفاق کردند که دختر را برای قهرمان طلب کنند باز شریف حکیم گفت
سلا جمله محمور ندرای هم مجال ندارد صبر باید کرد تا روز دیگر شاه قبول کرد القصه هوشنگ
در دیار هند بود حساب کرد هزار سال از عمر او رفته بود آن زمان که هندوستان را فتح
کرد عالم را بعدل وداد سپاراست رای روایت کند که یکروز سرور عیاران کرد نکشان
سیل صحرا کرده بکوهی رسید در آنجا خوابید هنوز خوابش نبرده بود که آواز پری
نظر انداخته دید که هفت پری از آسمان بزیر آمدند ایشان را شناخت پریان گفتند
ای عیار ما مکتوبی آورده ایم گفت از کجا پریان گفتند بدانکه شهبال پری دختر
سلطان کبیر را در آدینه از روز پهلوانی نعقد خود در آورده بود سلطان کوه قمر کشید
وصنت یافته قمر رخ را که از شهبال حامله بود بکوه قمر برده شهبال پری شنیده از ده
پری فرستاد تا ملکه پسر زاده او را دست آورند دیوان ام الحیات چون خبر دار شدند
جنگ کردند القصه اسیر وعیاران بیست هزار پریزاد اسیر کردند ایشان را در کوه

محنت اسیر کردند والحال باقی اند درین دفعه شبهال دردشت هر غمی بود صد شده و اولاد صد پادشاه است آمد شاه
یعنی هوشنگشاه بفرستد وازو مدد بخواهد چون مرد یکی قهرمان و آوازهٔ گردنکشان در همه عالم پیچیده
از ایشان یاری خواسته است چون پریان زبان آدمیزاد نمیدانند و ایشان را نمیشناسند ما را که خدمت
شما بنده داشتیم بنصف شب از قلعه بیرون کردند و نامه را فرمود بما تسلیم و روانه شدیم اینک در اینجا
بخدمت تو آمدیم باقی امر از شماست گردنکشان ایشانرا بخدمت پادشاه هفت کشور آورده و احوال را
بیان کرد پادشاه چون پریان را دید عزت کرد و فرمود بجای نیکو نشاندند بعد از آن پرسید نامه کجاست
پریان نامه را بیرون آورده بدست گردنکشان دادند و او بدست شاه داد چون باز کردند بزبان
پریان نوشته بودند چیز که غیر از گردنکشان نمیتوانست بخواند گردنکشان هیچ زبان نبود که نخواند
پس نامه را گرفته خواند و شاه و سروران مضمون نامه را مستحضر شدند همه را دل از برای شبهال بسوخت

یکیک به بهرام نگاه میکردند بهرام دانست که اینحال چگونه است بی اختیار از سینه آهی کشید و از دیدگان
سیلاب بارید بر وجهیکه دل همه کباب شد پادشاه که آنحالرا دید گفت ای سپهرو مگرید صبر کن ملکه من
بباغ ارم باسپاه خواهم رفت در آندم قهرمان قاتل از جا برخاست و خرامان آمد شاه گفت
ای زینت تاج و تخت چه حاجت داری که در مقام حاجتمندان ایستادهٔ قهرمان گفت رخصت دهید
بروم در دیار گلستان ارم هر گاه خدا راست بیاورد بشبهال برسم و او را از شرّ دیوان خلاص کنم
پادشاه شما در پناه دولت مشغول باشید بعد از آن بهرام نزد قهرمان آمد راهی گردید بعد از آن قهطران از جا

برجست

برخواست و در پهلوی قهرمان آمد و گردنکشان در پهلوی ایشان انچهار نفر پهلوان از پادشاه دستوری
خواستند پادشاه گفت ای سروران بروید که شمارا بخدا سپردم زنهار که غرور در دل خود راه ندهید
و هر کار کنید از خدا توفیق بجوئید و اگر شمارا مشکلی پیش آید با گردنکشان مشورت کنید و هرچه
او گوید عمل نمائید که بسیار ازین نوع کارها کرده است و هرچه واقع شود مارا اعلام نمائید
که بسیار ازین نوع کارها کرده است اما روز دیگر که صبح شد پادشاه بر بالای تخت برآمد چون
ساعتی شد جمیع امرا و سلاطین آمدند بر جای خود قرار گرفتند همان هفت پری نیز با بارگاه در
آمدند و سر فرود آوردند پادشاه پرسید این چه کس است و شما کیستید ایشان گفتند ما هر سه برادریم
دیگر بوجود آمدیم و ششصد سال از عمر ما گذشته و هنوز جوان بودند پادشاه تعجب نمود پس
پادشاه جمع شدند و آن چهار نفر که قهرمان و قهطران و یاران باشند اسلحه و اسب بر دوش
و بدوش کشیدند و پرواز نمودند و بال گشادند و در آسمان ناپدید شدند یکدم بسنگ رسیدند
و بجانب باغ ارم روانه شدند و سروخرامان آهی کشید و بهوا افتاد دایه گفت او را برداشتند
و بقصر خود بردند ولیکن هوشنگشاه در دیار هندوستان چشم براه قهرمان داشت اما پریان
قهرمان را برداشته بهوا بلند شده بردند چندانکه یاران بیهوش شدند و قهرمان صدای
تسبیح ملایکه را شنید نظر بروی زمین انداخت پریان از روی دریای محیط گذشته بعد بکوه
محنت رسیدند و انجا اول صحرای هنهانه است و در انجا فرود آمده استراحت کردند بعد از ان
برخاستند دامن کوه را سیر میکردند تا بچشمه آبی رسیدند و بسیاری از آهو شکار کردند و در آتش
بریان کرده خوردند آنها را در انجا بگذار و دو کلمه از شیعیان هزار سر دیو بشنو چونکه آوازه
قهرمان را شنیده گفت میروم و او را بسلاسل گرفتار میکنم همه جا آمد تا خود را بهندوستان رسانید
و سروخرامان و رای هند را برداشته تنوره زنان بروی فلک بلند شد ایشان را هم در پهلوی
مادر بهرام محبوس کرد قهرمان خبر ندارد که بر سرش چه آمده است القصه دو کلمه از قهرمان
بشنو چون بریان کباب را خوردند و سیر شدند هرکدام بطرفی افتادند و بخواب رفتند

ومشغول استراحت شدند اما صاحبقران بخواب نمیرفت یکی از پریان گفت شد شما چرا اینجا آمدید که
جای نیک نیست اینجا جای شمعیان هزار سر دیو است نبیداکوال است مبادا از آمدن ما خبر شود و ما را
در خواب ضرری رساند صاحبقران گفت شما استراحت کنید که من پیش شما را در خواب میدارم خاطر
جمع دارید پریان بخواب رفتند قهرمان برخواسته اسبان را در میان علف زار سر داد که چرا کنند
بعد از آن دست کرده قبضه شمشیر را گرفته بالا رفت تا بقلعه کوه رسید دید در آنطرف کوه صحرا ایست
که نشان از بهشت میداد قهرمان در آن قلعه کوه سیر آنجا را میکرد در آن دشت قبهٔ بزرگ دید زرین
که تمام او را طلا پوش کرده بودند چون قهرمان که چنان دید از کوه بزیر آمد و سیر کنان نزدیک آن
قبه و بارگاه شد در برابر آن تختی از سنگ ساخته و چیزی نوشته اند ای آنکه سیر کوه محنت آمدهٔ
این نوشته را خواهی خواند و در اول روز مریخ و در آخر روز مشتری از نسل آدم پهلوانی پدید آید که نام او
قهرمان قاتل باشد این دخمه را بکند و شمعیان هزار سر دیو را بکشد و لیکن درین بارگاه چند یادگار
از برای او نهاده بردارد و او را بدعای خیر فراموش نکند چون پهلوان آن نوشته را خواند بعد نگاه
کرد دید که حصاری از هفت جا برج و بارو ساخته پهلوان که آنرا دید یکبار آن حصار تنها صدا دادند و گفتند
تو کیستی حریف جواب نداد دیگر بانگ زد جواب نداد نزدیک رفت یکبار آن حصار تا دهن باز کرده نقره
فنی کردند و همه از قبیل نقره مار میشد و قصد قهرمان چون چنان دید برگشت و بجای خود آمد و نظر بالا داد
و نگاه بدور دایره کرد دید که در دیوار شکلی نوشته اند نظر کرد دید نوشته است ای آنکه خواهد این حجره را
ببیند زیر پای این طلبرا بکند دهلیزی پیدا شود در آن داخل شود و قدری راه رود تا بجائی برسد تا بوتی
گذاشته اند چون نزدیک رود شخصی سر از تابوت برآورد و قصد وی کند جهد کند که آن شخص را
بکشد و فتح دخمه کند قهرمان توکل بر خدا کرد و آن طلبرا برداشت زیر پای آنرا کند دید شخصی سر از تابوت بیرون
آمد دست کرده حلق او را گرفت تیغی بر میان وی زد که سرش دور افتاد قهرمان ساعتی ایستاد آواز
می شنید دید که آواز هر طرف شد و عالم قرار گرفت دید در آنجا خندقی پیدا شد پلی بسته بود چنان
بود که کسی در آن حصار نمیرفت چون قهرمان آن حصار را دید بر روی پل روان شد چون بمیان آن

پل آمد دید که آن پل بحرکت آمد بکشش آب فرو رفت دید که از آنجانب پل چیزهای عجایب و غرایب
شنید دید که از هر طرف سر برآورده و قصد او کردند باز دید فریاد و خروش برآمد قهرمان
برگشت باز بکنار ایشان دید پل سوراخ کردند و از ته آب ستونی بیرون آمد و بر آن نوشته
ای آنکه میخواهی این طلسم را برهم زنی جهد کن که این ستون را بکنی قهرمان دست زده ستون را
کند در زیر او آواز رعد و خروش پیدا شد که عالم بلرزه درآمد قهرمان یکزمان صبر کرد
صدا برطرف شد و روان گردید دید شخصی در آنطرف نشسته و بعضی ایستاده بودند
چون قهرمان را دیدند از دو جانب صف کشیدند بعد دید اژدهائی نمودار شد از دهن او
آتش میریزد اژدها که قهرمان را دید از خشم بر خود پیچید میخواست بر او آتش فشاند که
قهرمان دفع او کرد بعد قالبی دید که در گردن او لوح زر بسته انقالبرا گرفته شکسته بعد گفت
چهار طلسم را شکسته ام امّا آخر در دامن صحرا فرود آمدم و بدینجا رو نهادم گفتم که بنای
این حصار را درست کنم آخر این دخمه از آن ما شده و این طلسم را ساختند که از ما
باشد از وزیر قشح دخمه را پرسیدم که با کیست گفت اول دور مریخ و بعد دور مشتری
قهرمان قاتل ما می پیدا شود و او پا در اینجا خواهد گذاشت و این دخمه را فتح کند و شعبان
هزار سر دیو را بکشد هر گاه در سر تابوت رفتی و یادگارها برداشتی ما را از دعا
فراموش مکن قهرمان که از آن لوح احوالات را معلوم کرد از حال وارد نشاه تعجب
نمود بعد از آن دری پیدا شد و صدای عجیب بلند گردید بعد دید عجب عمارتی نمودار گشت
که خراج عالمی در اینجا مهیا کرده اند از بالای عمارت قبّه های آب جاری بود بعد صدای
عزیب و عجیب زیاد شنید و نردبانی معلوم گردید از نردبان بالا رفت دید قصری
عالی در آنجا هست در سقف قصر قبّه دید و در آنجا نوشته اند ای قهرمان آنچه برای
تو گذاشته ام مال تو است و این کمر و خنجر در کمر هر که باشد از خشم دیو و پری
محفوظ است و همچنانکه در روز بیند در شب هم منظور می بیند اهل تاریخ صفت کمر کیانی

ذکر کرده اند القصه راوی روایت کند که قهرمان نامدار پس از شکست آن طلسم دیگر آمد دختری دید در بالین
سرو کوی نشسته پس دختر شادی کرد بیهوش شد قهرمان سر او در کنار گرفت تا بخود آمد چشم باز
کرد گفت ای پهلوان تو چگونه در اینجا افتادی این لعین خوابیده است اگر بیدار شود ضرر بسیار بمن
هر چه بر سر من آید بکند زد تو بسلامت باش قهرمان گفت ای نازنین تلمذ است که دعوی جوانمردی
میکنم در چنین جا تو را بگذارم و از این دیو بگریزم میشود تو از آن دور تماشا کنی آنگاه دست تیغ
غمغام نموده از غلاف برکشید فریاد زد ای نامرد بیدار باش تا شجاعت من معلومت شود
پس دو بن را برگوش دیو گذاشت و نعره زد که کلخ تمام چشمهای خود را باز کرد و دختر در کنجی پنهان
شد اما قهرمان را ندید دید دختر گریه میکند گفت ای سلیطه گریه میکنی باید قهرمان را هلاک کنم که تو برای او را
میکنی قهرمان نعره از جگر برکشید دیو سراسیمه شد گفت ملک الموت تو هستی دیو نگاه کرد شخصی را دید
چهل و پنج ارج قد کشیده گفت ای آدمیزاد اجل تو را اینجا کشیده این گفت و گرز سه هزار منی را

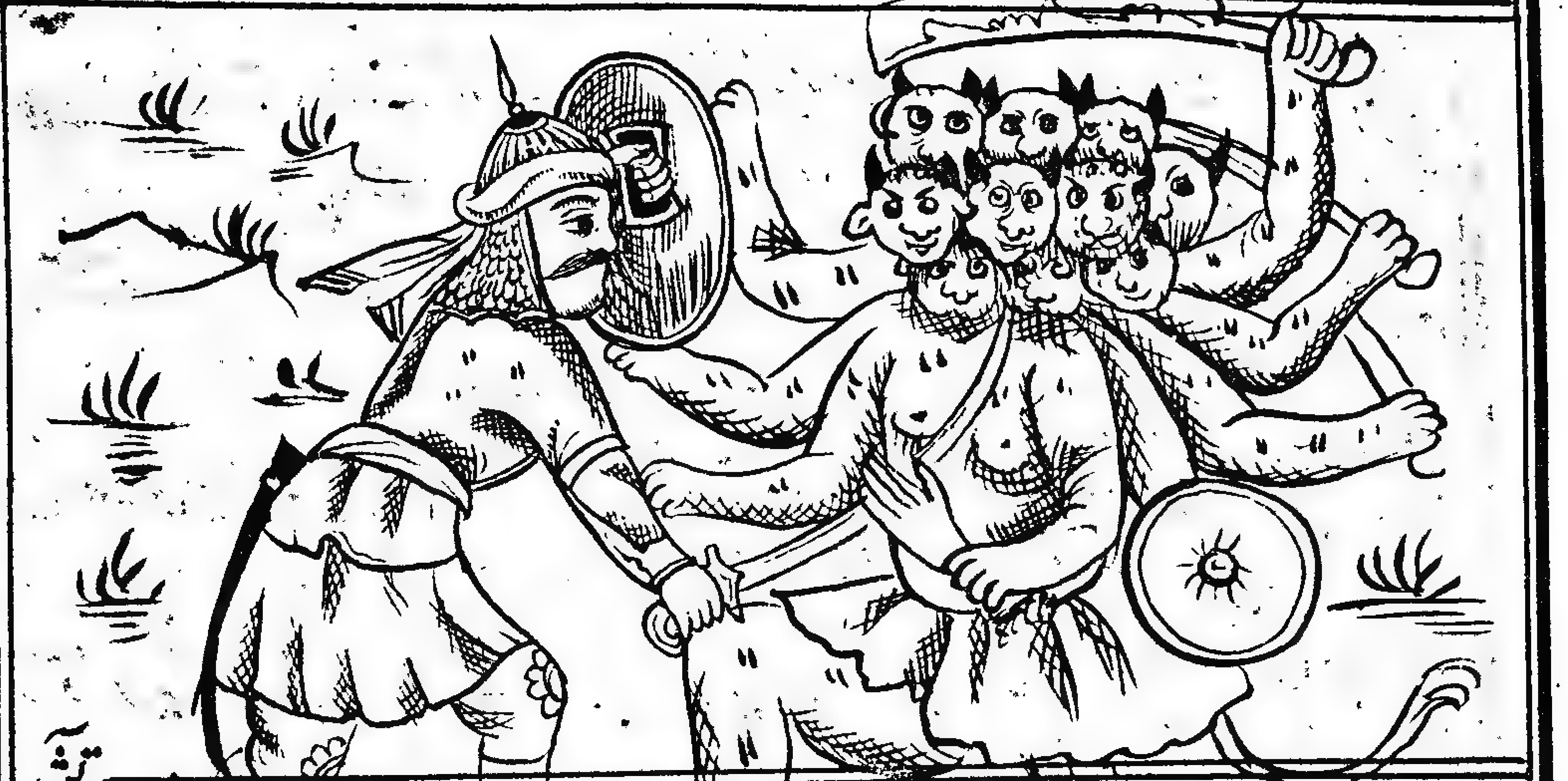

بر داشته حواله قهرمان کرد قهرمان سپر بر سر کشید دیو چنان بر سپر او نواخت که از چشمهایش آتش
بیرون آمد قهرمان دست بقبضه شمشیر کرده غمغام را چنان بر فرق او نواخت که از سینه دیو دو شاخ
دیو بدر رفت چو مناری بیفتاد و چنان فریادی کرد که شنونده سراسیمه میشد سر خرامان او را

تحسن کرد

تحسین کرد آنگاه از دیوار آوازی برآمد که ای سرور حق دینت که مرا ضربتی دیگر بزن جوا بست
بزند سرو خرامان نگذاشت گفت دیو زنده میشود پس دیو جان بمالک داد قهرمان نظر کرد
دری از فولاد بسته دید قفل را پیچید و در را باز کرد دید در میان حجره چاهی و از آنجا ناله دلسوز میاید
از آنجا پائین رفت دری دیگر بود گشود رفت سه آدم را دید یکی زنی بود و دو نفر دیگر مرد
این هر سه را بزنجیر کشیده بودند چون صدا شنیدند گفتند تا که ما را عذاب میکنی یکبار ما را هلا
سرو خرامان همراه بود خوب نظر کرد دید یکی پدر او میباشد بند و زنجیر از پای ایشان برداشت
چشم باز کردند قهرمان را دیدند گفت ای سرور این چه حالتست قهرمان دست رای را گرفت گفت
احوالات را بیان کن گفت شما که در خواب رفتید ما را بدینجا آوردند و از زور دریکه بهرام با معوا وش
بدست ارزق جادو سنگ شد ما را جنگ اتفاق افتاد ما را شکست دادند دیوان بر ما غالب
آمدند شعیان هزار سر دیو را دستگیر نمودند در اینجا حبس کردند چون اینسخن را شنید گفت
ای سلطان خیلی مژده باد تو را که شعیان را کشتم دیگر بشارت که در دیار چین سنگ شده بود
خلاص شده همراه ما میباشد احوالات را بیان کرد بهمن شاه چون اینسخن را شنید دعا کرد بعد از آن
رای گفت ای سرور ما ازین چاه بالا میرویم پس پهلوان نظر کرد چاهی دید سر از زیر چاه گشت
چند عفریت را کشته نظر کرد دید در آنجا نوشته اند این طلسم کیومرث است بجز از قهرمان
قاتل احدی نمیتواند این طلسم را بشکند آنگاه باندرون رفت گرز را کشید روشنائی گرز
نگاه کرد دید دوازده دیو ایستاده اند اما زبون شده بودند که قدرت بر حرکت ندا شتند
اما راوی گوید که چند زمان گذشته بود که دیوان خواب رفته بودند و در خواب بودند
بیدار شدند یکی از دیوان گفتند یاران این قهرمانست قهرمان گفت ای دیو مرا
بکه تشبیه کردی ایشان دیدند که آنسرور زبان دیوان را میداند دیوان گفتند مرحبا
ای سرور خوش آمدی یکی از آنها گفت لوح را بردار قهرمان لوح را نظر کرد دید
نوشته است ای قهرمان اینها همراه خود نگهدار منفعتها از دیوان بتو میرسد قهرمان دیوان را

نوازش

نوازش کرد با او عهد کردند که از قولش بیرون نروند چون عهد تمام شد پهلوان گفت که تا ما را بالا میرید
دیوان جمله سر خدمت فرود آوردند گفت شد این کار راست سرو خرامان را برداشته بیرون آمدند
سهمان گفت برو بکوه قاف سه آدمیزاد و هفت پری در آنجا است نشان من همین انگشتر است با نشان ده
و بگو اسب و یراق ما را بیاورند یکی از ایشان کردنکشا است از او غافل مباش سهمان انگشتر را از
برداشته روانه شد القصه سه رخش دیگر ایستاده از آنها چونکوهی و هیچ جانور نماند سهمان نگاه کرد کردنکشا را
دید فریاد نمود دید هفت پری مرغ بر سر تاج مرصع دانهای قیمتی بر خود نهاده و با یاران در حکایت مشغول است
سهمان دید که یکبار آن شخص از جا برخاست و تیر در دوش گرفت و همچون باد صرصر بمیان کوه رفت
سهماک که او را دید از عقب او روانه شد جانور دید که هر گزنده بود سهمان که از کردنکشان آن حرکت را
دید چون جانور او را دید فریاد بر آورد و بجانب کردنکشان هفت کام جست و آن جانور بجانب
او آمد و پنجه بر زمین زده جانور شکار خود ندید باز گشت بعد از آن سهماک خود را بشکل آدمی کرد بسوی
کردنکشان روان شد فریاد بر آورد که میا هلاکت میکنم سهماک گفت ای پادشاه عیاران دوست
هستم با مهپلوان آمده ام پس خاتم قهرمان را نمود عیار که خاتم او دید بغل کشوده او را در بر کشیده کردنکشان
گفت ای پهلوان کجاست گفت در کوه ... و قارون شاه با دو پادشاه و دو زن نشسته اند مرا
فرستاده تو را نزد آنسرور ببرم پس روانه شدند و رسیدند بهرام و قهطران و پریان دیدند گفتند
آیا این چه کس است همینکه پیش آمدند عیار دست ادب بسینه نهاده یاران را سلام کرد قهطران
گفت ای سرور عیاران این کیست کردنکشان گفت سهماک است دست قهطران بوسید مرحبا شنیدند
پس سهماک گوش بهرام گفت مژده باد تو را که جد ما در دست شعیان هزار سر دیو اسیر بود
از دولت سر پهلوان خلاص شدند و در خدمت پهلوان اند پس ایشان جمله برخاستند و بخیمه تاج زرد
آمدند دیدند پهلوان در بالای تخت قرار گرفته راهند و خرس و بهمن شاه و زرنش یازده نره دیو دست
ادب بسینه نهاده ایستاده اند یاران بار آمصافحه کردند پس قهرمان همراهی بهرام نزد پادشاه آمدند
گفت السلطان جبل بپرت که در دست ... چین ... شده بود این است چون شاه چشمش بر بهرام افتاد

سیلاب اشک از دیده جاری کرد آنگاه دست در گردن بهرام در آورد و گفت الحمد لله بهرام را
در بر کشید و از هوش رفت در آنحال هر حاجت از خدا خواست مقبول شد در روی شهپال پری آن
هفت پریزاد را بخدمت هوشنگ شاه فرستاد و از او یاری خواست و قهرمان را گلستان ارم طلب کرد
چشم در راه انتظار بود تا سه ماه گذشت خبری نیامد آنگاه امیر و سپاه هر یکی در فکر سر و جان افتادند
که بیرون روند شهپال پری گفت ای یاران از اسلام مدد خواستیم معلوم نشد بهر حال غیرت دین را
نخواهند گذاشت یکهفته دیگر جنگ موقوف باشد تا ببینیم خبری بیاید یا نه اگر مددی ما را پیدا نشد
چون غرض اکوان منم مرا بدهید و صلح کنید امّا از آنجانب قهرمان و یاران بر پشت نره دیوان
سوار شدند که ناگاه صدای سهمناکی بگوش نره دیوان و قهرمان رسید قهرمان پرسید که
این چه نعره بود پریان گفتند ای سرور این نعره اکوان دیو است معلوم میشود که خود را
بشهر انداخته پهلوان بسهمان دیو گفت خبری بیاور سهمان شوره کشید برگشت و عرض کرد
خود را بشهپال پری برسان نزدیک است خاک قلعه را برباد دهد بهرام این را شنید در خدمت
پهلوان سر فرود آورد و گفت پدر مرا دریاب قهرمان نعره از دل که گلستان ارم زیر و زبر
شد در آن اثنا دیوان دست از جنگ برداشتند و بلرزه در آمدند و اکوان بیهوش شد
بعد از ساعتی که بهوش گفت چه صدا بود گفتند که بر جانور سوار است این نعره را
کشید تا دیوان چنان دیدند قهرمان از کوه بزیر آمد و روی بجنگ آوردند و قهطران و یاران
رخش را انگیختند و گردنکشان در جلو میدویدند و پهلوان خود را بدیوان رسانید و چون
شیر درنده بهر دیوی که میرسید میگرفت و بر سر دیگری میزد هر دو هلاک میشدند جانور
شاخ بر شکم هر که میزد بیافتاد و از یکطرف دیوان و سرو خرامان حمله کردند که زمین
بجنبش در آمد و پریان بتعجب ماندند همان هفت پری آمدند و بشهپال سر فرود آوردند
گفتند ای پادشاه مژده باد شما را شهپال چون این را شنید از شادی نزدیک بود
مرغ روحش پرواز کند بعد از آن پریزادان را فرستاد که بهمن شاه را بیاورند قریب چهار

چهارصد پهلوان رفتند و بهمن شاه را آوردند شهال با سقال ایشان رفت و بعدازان
با پدر زن خود پیش حوال یکدیگر کردند بعدازان رفتند بهرام و قهران سر و حرامان و
دکر دبختشان را آوردند و از مرکب پیاده شدند بهرام آمد و سر در قدم پدر نهاد شهال
پرسید این که باشد گفتند این پسرت بهرام است شهال که این سخن شنید نعره زد و بخود
افتاد چون بخود آمد پسر را در برکشید و هر دو شاد شدند و بعدازان قهرمان را شناسایند
که الان جنگ میکند قهطران آمد و خواهش کرد که برزد جنگ قهرمان را تماشا کنند
این بگفتند و برخواسته از شهر بیرون آمدند اما از آنطرف صاحبقران زمان قهرمان زمان
خود را بر سپاه زده بهرطرف که حمله میکرد از کشته پشته میساخت و لشکر پراکنده میکرد
اکوال پرسید که این کیست گفتند این همانست که کهتال دا سقندیار را کشته و طلسم
قارون شاه را شکسته و پدرت سشعیان هزار سر دیو را کشته و طبقه دویم زمین و دوازده

تن را از حبس کیومرث خلاص کرده حالا قصد تو دارد اکوال چون این سخن شنید گفت دریغ
از پدر مرحوم و برادر عزیز محروم شدم زاری و گریه بسیار نمود و رو بمیدان قهرمان نهاد گفت پدرت را

حالا لازم

بسازم بعد از آن بیخون پدرم بروم و دیار ادمیزاد را باد فنا دهم و عمود کوه پیکر را حواله قهرمان
نمود قهرمان کوز ترسش را داده دست برده سپر جان بن جان را در سر خود کشید بعد از آن
عمود حیدر را کشیده بر فرق آن نابکار زد که زهره دیوان آب شد و چار دست و پای جانور
چون میخ در دل زمین جا گرفت و آن نامدار در میان گرد ناپدید شد اکوان که پهلوان را
بسلامت دید از روی خشم آن عمود را حواله کرد چون نوبت بقهرمان رسید دست برده تیغ
صمصام را کشید جانور را از جا برانگیخت و تیغ را حواله دیو کرد و دو عمود در پیش خود داشته
پهلوان چنان بر فرق او زد که از گوشش جان بدر رفت پریان چنان از جای برآمدند
که زمین بلرزه درآمد بسیاری از دیوان را دستگیر نمودند با جمیع پریزادان بخدمت قهرمان
رسیدند شهپال پهلوان را در بر کشید و گفت ای پهلوان خوش آمدی که چنین و

یاری ما کردی القصه همه جا صحبت کنان آمدند تا بپای تخت اکوان رسیدند دست شهپال را
گرفته بر تخت اکوان نشانیدند و خود در پای تخت قرار گرفت قهرمان نامه بسهمان دادند

برود بهرام سر برآورد و گفت آمدی رزنوار احوال مادرم چیست شهبال جواب داد
قهرمان گفت ای شاه بنده عهد کرده ما در بهرام را خلاص کنم راه بنمائی لازم نیست
بعد پرسید که مادر بهرام در کجاست گفتند در کوه بیزار در دست برادر اکوان
که از اینجا فرار کرد نزد او رفت و کوه صافیست که پرنده نمیتواند از آنجا گذر کند پهلوان
گفت ای دیو اصل آن کوه را چگونه میدانم گفتند پهلوان امکان عقل نیست که آدم
از آن کوه تواند گذر کند مگر شما را سیمرغ بآنجا برد پهلوان گفت مرغ در کجاست گفتند
در صحرای بی‌نهایت کوهیست که او را بلور کوه چک گویند چهل هزار فرسخ دور دایره آن کوه
پیدا شد و هزار فرسخ بلندی دارد و در کمر کوه درخت بسیار بزرگیست در اینجا آشیانه
دارد ده فرسخ تا ده فرسخ بال آن مرغ پیدا شد پهلوان خرم شده گفت تا سه ماه خبر از من
نگیرید هرگاه نیامدم امید از من ببرید و خبر مرا بربیع مسکون نزد هوشنگشاه برسانید
قهرمان را برداشت و برفت بعد از سه روز که راه میرفت در کنار کوهی رسید چون مرغ
بیامد خیال طعمه کند قهرمان در پوست فیل پنهان شده بود سیمرغ آمده او را برداشت
و با آشیانه خود برد بعد از آن پوست را پهلوان پاره کرده بیرون آمد و اژدهائی پیدا گردید
خواست بچهای مرغ را بخورد بفریاد آمدند پهلوان دست کرده کمند را بیرون آورد
و تیری بر چله کمان نهاد انداخت بر چشم اژدها خورد که از قفایش بدر رفت یک چشم
او کور شد اژدها افتاد پهلوان تیغ غمنام را کشیده بر سر اژدها دوید و با تیغ اژدها را
شق نموده لاشه او را پاره پاره نمود در پیش بچهای سیمرغ انداخت باز چون شب شد
بالا رفت مرغ بچها چون شجاعت او را دیدند نزدیک آمده سایه مرحمت بروی
افکندند و منقار خود را بر پای او ملا لیدند پهلوان تعجب نمود چون روز شد پهلوان
از درخت بزیر بعد از ساعتی سیمرغ پیدا شد پهلوان نظر کرد دید که بال
او از فلک بدر رفته و آواز پرش در آمدن زهره زهره دیوان را آب میکند چون مرغ

رسید

مرغ رسید وبچهای خودرا سلامت دید احوال بچها پرسید گفتند بما دربا من نگه
سیمرغ نگاه کرد اژدها را کشته دید پس حالات را بیان کردند وپهلوان را با
نشان دادند مرغ چون قهرمان را دید بالها کشود واز درخت بزیر آمد وسر فرود آورد

گفت تو کیستی وبدینجا چگونه آمدی این نیکوئی که تو با من کردی هرگز فراموش نکنم
دراینجا بچه مرا دادمه اگر از دستم برآید بجان خدمت کنم گفت ای سالار مرغان امر از جدا
اژدها را اجل رسیده بود ما را بر تو منتی نیست اما درپیش تو مرادی دارم مرغ گفت چه مراد
داری گفت اکوان دیو از من گریخته بقلعه جام جهان نما رفته ما را از آنکوه بگذرانی
پس بچه را دیدند مرغ بچه تربیت داد سه روز وسه شب پرواز میکرد دربای درختی بهشتی
انداختند بعد از ساعتی بهوش آمده گفت ای پهلوان شهر جام جهان نما است پس بدرون
رفت دید بجز از خروس دیاری نیست خروس آواز کرد که این قهرمان است اکوان را دریا

داشت که نام او سرخاب بود عمود کشیده بر سر قهرمان آمد قهرمان سپر در سر کشیده که دلاوران
سراسیمه شدند بعد از آن غمنام را کشیده حواله سرخاب کرد و چنان بر فرقش زد و از
میان دو پاره شد فریاد از دیوان بلند کردید عفریتی جوشان و خروشان خود را بقهرمان
رسانیده ضربتی باو زد قهرمان شمشیر بر میان او زد که بدو نیم شد فریاد از دیوان بلند
شد اکوال خود را بقهرمان رسانید و گرزی باو حواله کرد گرز را رد کرده غمنام را بر فرقش
زد که از میان بدو نیم گردید جان بمالک دوزخ سپرد غریو از دیوان برآمد که بکیفر
از میزادر را چاره نمیکنند دیوان حرکت کرده قهرمان گرز کیومرث را کشیده بر هر که میزد
بدرکش میفرستاد اما راوی گوید از آنجانب که قهرمان نامه را بسهمان دیو داده بود
سهمان خود را بهوشنگشاه رسانید افسون خوانده خود را بصورت پری کرد نامه را بوزیر داد
بلند خواندند خوشحال شدند او را خلعت دادند خود را بشهال رسانید شهال
خوشحال کردند که موهبه رزش بمرغت القصه مرغ بعد از زمانی خود را بقهرمان رسانیده
کمک قهرمان نمود و از هوا سنگ بکله دیوان میکوفت و آنها را هلاک میساخت اما
سهمان از هوا در رسید القصه از دیوان کشش که قیامت برپا کردند عطارد دیو را
دختری بود که نام او مهین بود راوی روایت دروغ کرده است که در آن اشتباهات
برپا شد و پدر مهین را بدار کشیدند دختر سراسیمه گردید گفت چه اوضاع است بابا
و تکلیف کردند که اگر بقهرمان کمک کنی تو را باین عذاب نمیدانند که از خواب بیدار
شد و بجنگ رفت دیوان با سهمان تمام کشته شدند بخدمت پهلوان آمدند پهلوان
احوال مهین را پرسید سهمان گفت با من آشناست بعد التفصیل را خدمت قهرمان عرض
کرد و بشهر آمدند خلایق که دختر پادشاه خود را دیدند بر خواستند و در پای او افتادند
دختر که چنان دید اهل شهر را بر داشته بخدمت قهرمان آورد گفت نمیدانم پدر ملعونم
چه شده بعد کشته شد نکوه قمر رفته قهرمان از دختر پرسید مهین عرض کرد دنیا هست که ازرا

سیصد و شصت و یک دریا ست همه از بحر محیط جدا میشود و در کنار دریا کوهست که آنرا قم میگویند در آنجا
کوه حصار نیست عطارد دیدم در آنجا زرقه است پهلوان گفت مدد میخواهم تا آن ملعون را هلاک
نمایم نشستم پیش او ندمحمد بدرک مهین گفت رو مهین تن است گفت پس ورا چگونه هلاک باید
کرد دختر گفت هر که دخمهٔ زامین شاه را بگشاید و تیر و کمان او را بردارد و انگشتر آدم در دست
کند با آن تیر بزند هلاک میشود پهلوان گفت آن دخمه کجاست گفت بجزیرهٔ که عطارد در آنجا است
وامر کرد چهل هزار نره دیو پاس آن میدارد و انگشتر در جای دیگر است از نسل پادشاه جانیان
که او را رحمانه نام است انگشتر پیش رحمانه رسیده است خاله من کلاس جادو بکر در
نزد رحمانه رفت و افسانه خواند خلوت کرده لعل انگشتر در نزد او ست و سهمان با برغ
و پهلوان رفتند روز پنجم بود که بجزیره امین شاه آمدند دخمه را پیدا کردند دیدند میدانیست
که فرش آهن دارد و در میان میدان قبهٔ محکم کرده بودند آتش کشته بود از آمدن پهلوان
عفریتان خبردار شدند پهلوان که چنان دید با سهمان دست تیغ نمودند و خود را بدیوان
زدند در اندک زمانی همه را کشتند اما پهلوان دو چار عفریتی شد گفت رسیدم لعین مدرت
جان بکجا میبری گرز حواله قهرمان کرد قهرمان گرز را رد نموده چون نوبت باو رسید چنان
الله اکبر گفته بر فرق عفریت زد که بدو نیم شد همه فرار کردند یاران بر سر قبه آمدند نمودند
بدو طرف قبه بر جا کشیده اند در برابر ایشان چند کس با شکلهای مختلف ایستاده اند در آن
مینگرند پهلوان گفت اینها چیست سهمان گفت اینها طلسم است در این سخن بودند که یکی
از آنها بحرکت آمدند و تخته کوهی بجانب سهمان انداخت و لوشت کام پس جست
آن سنگ در پیش کنان بر جای سهمان فرود پهلوان آفرین گفت الله ما را و کو مهین نزد
خاله خود آمد لعل باز کرد او را در بر گرفت و عزت نمود از آن روز تا شب در پیش خاله خود ماند
چون شب شد از برای مهین رختخواب انداختند و جادو در پیش مهین خوابید
جادو بخواب رفت مهین رخواسته سر جادو را گوش تا گوش برید و انگشتر را از زیر سرش

بیرون آورده در انگشت خود کرد بعد هرچه دیو و پری بود در پیش او جمع شدند دختر عطارد در بالای تخت سلطنت
برآمده جمله عفریتان حاضر شدند پادشاه دختر فرمود چهار هزار دیو تخت او را برداشته با یراق و سراپرده
با دویست هزار پریزاد از آن دیار بعزم دخمه رامین شاه بر هوا بلند شدند اما راوی گوید از آنجانب
که قهرمان عفریت را کشته باقی دیوان گریزان شده تا بکوه قمر رفتند در پیش عطارد جادو آمدند

و حال را بیان کردند عطارد گفت ای سروران بهر محیط اگر غلط نکنم انگشتر آدم در دست پهلوان است
یکشخص میخواهم که انگشتر را بستاند عطارد برادری بود او را گفت هزار سپاه دیو ببر از آنجا که
بچه را بیاور برخاسته بدخمه رامین آمد از آنجانب قهرمان و سهمان و مرغ نشسته بودند قهرمان
گفت ای یاران آثار جنگ است که خبر آوردند برادر عطارد با هزار رسید پهلوان چون شیر آشفته
و تیغ غمغام را کشید دیوان دعوی او را در جام جهان‌نما دیده بودند گفتند کیست با او برابری
کند القصه سه روز او را سنگ باران نمودند چاره نشد یکمرتبه از روی هوا همین فرود آمد و انگشتر را
در نزد پهلوان گذاشت او خوشحال شد و بدست خود کرد قهرمان گفت این دخمه را که بکاهند

گفت دخمه

رحمانه نگاه میداشت پرسید او در کجاست گفت در کوه شماع میباشد پهلوان گفت سهمان
باید بروی و عابد را بیاوری و بگو که الماس جادو که دشمن تو بود کشتم و انگشتر را بدست آوردم اگر چنانچه
دفع دخمه شد انگشتر را تو ده هم سهمان بهوا رفت پرسید که زاهد در کجاست نشان دادند
سهمان رفته سر فرود آورد خبر پهلوان را رسانید گفت برخیز برویم که میخواهد پهلوان طلسم را بشکند
و با تیر و کمان عطار در را بکشد و احوالات قهرمان را پنهان داشت زاهد برخاست با قشون بر
روانه دخمه شد سهمان خبر پهلوان داد پهلوان او را تعظیم کرد بدر خیمه آمدند دیدند القصه چنان
میگوید که او را نمیتوان دید پهلوان فتح قبه را پرسید زاهد بیان کرد انجا را کندند و نردبانی
دیدند که جنی تازیانه بر آن میزد پهلوان گفت جنی صبر کن جنی گفت قهرمان توئی قهرمان گفت
دانستی که من قهرمانم گفت فتح این قبه با تست بما خبر داده اند تیر و کمان زیاد بکار تو میخورد

بعد نظر قهرمان بر چرخی افتاد در رفت چرخ را بشکست صدائی بر آمد که هر چه دیو در بیرون بود
از هوش رفت بعد روان شدند تا پهلوان رسیدند و آفرین کردند و تیر و کمان را برداشتند
گفت رحمت مرا تو کشیده قدری خم شو و این ورش کن که سوار شوم سوار شده خبر بعطار دادند

عطارد گفت این چه سخن است من برای این شاه مطیع نشدم اکنون بچنین شخصی مطیع میشوم گفتند
نام منیژی زن شبهال و اسیران را بده که از برای ایشان آمده اند اما پهلوان امد تا بکوه قمر رسید
عطارد غرق آهن و فولاد گردید با لشکر خود آمدند در برابر سپاه صف کشیدند اتمغون چنان
ضربتی بر پهلوان انداز زد که مرکب او بر خاک نشست گرد بر طرف شده پهلوان از زند
دید نوبت بقهرمان رسید آنچنان نعره زد که قمررخ در زندان شنید از موکل زندان پرسید
که این چه آواز است خاطرنشان او کردند خوشحال شد قهرمان دست کرده تیر کمان را
کشید بر حلقومش زد چون مار زخم خورده بر خود پیچید خواست که بدر زند هر دو چشم او را

بر کنده کرد و تخت بدرک و اصل گردید دیوان امان در آمدند قهرمان گفت امان از
ایمان است قهرمان یکی از آن دیوان را بر تخت عطارد نشانید باقی را عزت نمود پهلوان
بدر زندان آمده قمررخ و سایر زندانیان را خلاص کرده بعد از آن امرای پریان را خلاص
کرده یک یک آمدند و بدین ادریس داخل شدند بعد از آن لشکر را از نهر داد
دادرا پادشاه کرده سکه بنام او زدند بعد از آن بدخمه آمدند تیر و کمان را بجایی

بجای خود کداشتند بعد شرحی نوشتند که در چه زمان بدینجا آمده و بعد گفت بکلستان
ازم از کدام راه برویم گفتند بجز راه بلور راهی ندارد سهمان گفت راهی میدانم
اما نهایت دور است یکراه بظلمات هفت روز باید در تاریکی رفت گفت اسباب
سفر مهیا دارند راوی گوید تختی از عطارد مانده بود و موجود مادر بهرام انجا بنشستند چند
پر رفتند را تاریک شد قهرمان پرسید چه قدر فاصله دارد مرغ گفت چه شود
که یکطرف دریا نزدیک شویم و جانورها تماشا کنیم قهرمان قبول نمود و از روشنائی
در بحر محیط قرار گرفت و چیزی عظیم بر چشم قهرمان نمودار شد پرسید چیست مرغ
از جانوران دریاست دید جانور در کمین سپاه است بعد رد شدند پهلوان
نزدیک قمرخ آمده گفت نزدیک شدیم به بهمن شاه خبر فرستم خبر رخ از نو آمد
خوش وقت شد آدم روانه کردند شبهال باستقبال شتافت و امرا و سپاه بسیار
با عزاز تمام داخل شهر شد چهار صد عیار در جلو پهلوان میدویدند
و از کوچک و بزرگ دعا بجان قهرمان میکردند پهلوان
خود را در پای هوشنگ شاه انداخت پادشاه روی او را بوسید
شبهال گفت ای شاه زندگانی از برای ما نبود
الحمد لله پهلوان آمد ما را خلاص کرد بعد
از آن سفره انداختند و طعام خوردند
و کر دنکشان مرغ را مهمان کردند
و هوشنگ شاه قهرمان را بجای خود پادشاه
کرد تمام شد کتاب قهرمان در دار السلطنه
۱۲۸۴
در ماه مبارک رمضان المبارک سنه